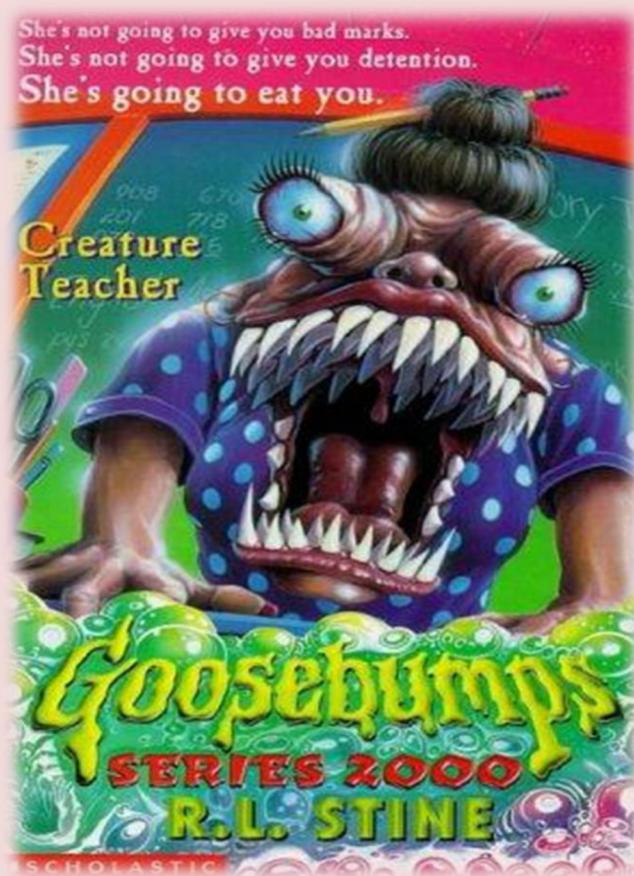


# به نام خدا

هیولا (اثر. آر. ال استاین)

## تاپیست و صفحه آراء: افق



©

تاپ این اثر کاری از **کتاب خانه وحشت** می باشد

دستکاری یا کپی از آن به هر نحو خلاف اصول اخلاقی

و قوانین می باشد و لذا پیگرد قانونی خواهد داشت.

شک نکنید

[WWW.VAMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM](http://WWW.VAMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM)

## همراه:

آدم خیال می کند تو رخت خواب جایش امن است.

پشت پنجره‌ی اتاق خوابت، باد زوزه می کشد و شیشه‌ها را می لرزاند. صدای گوش خراش زوزه‌های حیوانی را می شنوی. شاخه درخت بید به دیوار خانه می کوبد و تپ و تپ صدا می کند.

اهمیت نمی دهی، چون رختخوابت گرم و نرم است. پتو را بالاترمی کشی و جای سرت را روی بالش درست می کنی. زوزه باد و حیوان، بیرون اتاق است و خیلی با تو فاصله دارد. جای تو. امن و گرم و نرم است.

تارهای پیچنده سبز و باریکی را که از زیر تختت می خزند و بالا می آیند، نمی بینی؛ همان تارهایی که در نور مهتاب – که از پنجه به اتاق می تابد – برق می زند. خودشان را می کشنند بالا... خودشان را می کشنند... می کشنند... درست مثل ساقه‌های پیچک.

چشم‌هایت بسته است و لبخند شیرینی روی لب های نشسته.

تو فکر با مزه‌ای هستی که به پدر و مادرت زدی و آنها را خنداندی. آن تارهای بلند را نمی بینی. نمی بینی که خودشان را دور پتویت می پیچند. خرناسه‌های جانوری را که خودشان را دور پتویت می پیچند. خرناسه‌های جانوری را که زیر تختت است، نمی شنوی؛ خیال می کنی زوزه باد است.

پتو آنقدر کلفت است که حس نمی کنی جانور دارد تارهای پیچنده اش را دور پتویت می پیچد... حس نمی کنی تا اینکه دیگر دیر می شود...

حالا دیگر نمی توانی تکان بخوری.

بازوهای سبز و درازش را دورت پیچیده و هر لحظه حلقه را تنگ تر و تنگ تر می کند.

احساس می کنی تو تاریکی فرو می روی. تاریکی محض. دهنت را باز می کنی که فریاد بزنی، اما صدایی از گلویت بیرون نمی آید.

از زیر تخت، صدای غرش های کوتاه و سرفه های جانور می آید. هوا را با فشاربه سینه ات می فرستی و  
بالاخره فریاد می زنی و فریاد می زنی.

وقتی سه چهار ساله بودم، هر شب از این کابوس ها می دیدم. پدر و مادرم می دویدند تو اتاقم، چراغ را روشن  
می کردند، لب تختم می نشستند، دست هایم را تو دست هایشان می گرفتند و بهم می گفتند: «چیزی نیست،  
خواب بد دیدی.»

«پُل هیولا اصلاً وجود نداره.» هر دفعه همین را بهم می گفتند.

گمانم وقتی کوچک بودم، فکر می کردم هیولا واقعاً وجود دارد خب، تو سن چهار سالگی هنوز خیلی چیزها  
هست که آدم باید یاد بگیرد. تو این سن نمی توانی واقعیت را از خیال تشخیص بدهی. برای همین من باور می  
کردم که روح، هیولا و جانورهای عجیب و غریب وجود دارد و بیشتر وقت ها از یک چیزی می ترسیدم.

بچه همسایمان بهم گفته بود تو گاراژ ما یک مومنایی دفن شده، من هم حرفش را باور کرده بودم و هیچ وقت  
بعد از تاریک شدن هوا نمی رفتم تو گاراژ.

وقتی برای تعطیلی می رفتم کنار دریاچه، پدر و مادرم هر کاری می کردند نمی رفتم تو آب، چون خیال  
می کردم جانورهای ترسناکی که نیش و پنجه های تیزی دارند، کف آب منتظرند که مرا بگیرند.

خیلی خب، خیلی خب، بفرمایید هر اسمی دلتان خواست روی من بگذارید؛ بگویید پُل پرِز ضعیف است، پل پرِز  
ترسو و بزدل است.

قبول دارم. گمانم برای همین رفتم سراغ شوخی و دبک بازی. می خواستم با شوخی و مسخره بازی از شر  
ترس هایم خلاص بشوم. و شدم.

فرق بین واقعیت و تخیل و چیزهای من درآورده را فهمیدم و بچه همسایه دیگر نمی توانست سر به سرم  
بگذارد. حالا دوازده سالم است و دیگر کابوس به سراغم نمی آید.

دیگر لازم نیست مثل آن قبل ها قبل از خوابیدن، زیر تختم را نگاه کنم. وقتی باد زوزه می کشد، فکر نمی کنم ارواح پشت پنجره ام صف بسته اند و ناله می کنند. و هر ساعتی از شب یا روز، با خیال راحت می توانم به گاراژ بروم.

فردا می روم به یک مدرسه جدید؛ برای اولین بار تو عمرم از خانه پدر و مادرم جدا می شوم و می روم یک مدرسه شبانه روزی.

اصلاً هم اظراب ندارم. البته هیجان دارم، اما نمی ترسم. می دانم هر جا که بروی، بیشتر مردم آدمهای عادی و مهربانی هستند.

اصلاً دنیا طبیعی و عادی است.

چیزی به اسم هیولا وجود ندارد.

«هیولا» مال بچه های سه چهار ساله است. مال نی نی کوچولوهاست.

درسته؟

درسته؟

## فصل اول

- تقصیر من نبود.

مادر گفت: « پل، دیگه برای من بهانه نیار. »

- من که گفتم، تقصیر من نبود. تقصیر هارولد بود.

پدر و مادر به همدیگر نگاه کردند و با حرص، سرشان را تکان دادند.

خیلی خب، شاید هم تقصیر من بود. من بودم که هارولد طوطی سخن گوییم را بردم مدرسه.

و من بودم که بهش یاد دادم بگویید: مشق هات رو ننویس. این معلم پاک شوته.

خب من از کجت می دانستم هارولد این چیز ها را وسط کلاس می گوید، و هی می گوید و هی می گوید؟

از میس هامیت هم معذرت خواستم و بهش گفتم که هارولد این حرف ها را خودش سر هم کرده.

حرفم را باور کرد؟

عمرآ!

مرا کشید تو دفتر مدیر مدرسه. و حدس یزنید پل خونسرد تو راه چه کار کرد؟

بهش پشت پا زدم.

پایش گرفت به پای من، افتاد زمین و کاسه زانویش ترقی صدا کرد. از درد زوزه کشید و همان جا ماند تا دوتا

از معلم ها آمدند و بلندش کردند و بردنده.

قسم می خورم تصادفی بود. آخر من خیلی دست و پا چلفتی هستم و به میس هامیت هم گفتم که مخصوصاً این

کار را نکردم، اما حرفم را باور نکرد.

بعد از آن، دست گذاشت به اذیت کردن من. بهم تکلیف اضافی می داد. همیشه مرا اول می برد درس جواب بدhem و هر جوری دستش می رسید، خجالتم می داد.

سعی کردم نظرش را در مورد خودم عوض عوض کنم. سعی می کردم بخندانمش؛ آخر من عادت دام، همیشه این جوری دل مردم را به دست می آورم.

- آقای پرز، لطفاً کلمه می سی سی پی رو برای بچه ها هجی کن.

- رودخونه می سی سی پی رو هجی کنم، یا ایالتش رو؟

شوخی با نمکی بود... نه؟

اما میس هامت انگار که آروغ زده باشم، یا یک صدای بلند تر از خودم در آورده باشم، عصبانی شد و بهم چشم غره رفت. باز هم سعی خودم را کردم، بارها و بارها. بچه ها می خندیدند، اما میس هامت یک لبخند خشک و خالی هم نمی زند.

به پدر و مادرم شکایت می کردم و غر می زدم که: «من از میس هامت متنفرم! پاک دیوونه ست. حاله بتونم یک نمره خوب ازش بگیرم.»

پدر و مادر من هر دوشان آدم های موفقی هستند.

پدر پارسال رئیس شرکتشان شد. مادرم وکیل است، اما وکالت نمی کند. کارش این است که مقاله های طولانی و مهمی در مورد قانون، تو تمام مجله های معروف و مهم بنویسد. مدام هم می رود تو تلوزیون و در مورد محکمه های پر سر و صدا حرف می زند و نظر می دهد.

حالا گوشی دستان آمد که این دوتا چه جور آدم هایی هستند؟

پدر و مادر من هر دوتا شان آدم های جدی ای هستند و می دانم که وقتی به من نگاه می کنند، از خودشان می پرسند چه طور ممکن است پرسشان یک همچین دلکنی از آب در آمده باشد؟ خودم می دانم که نا امیدشان کرده ام.

به محض اینکه فهمیدند من با میس هامت مشکل دارم، رفتند مدرسه و با معلم و مدیرم حرف زدند. یک هفته بعد، بهم گفتند که خیال دارند فرصت بهتری بهم بدهند.

پدر گفت: «یک مدرسه شبانه روزی عالی برات پیدا کردیم.»

مادر هم به دنبالش گفت: «این مدرسه فقط بچه های نخبه رو می گیره، ولی پدرت چندتا تلفن کرد و با یک کم پارتی بازی، ترتیبی داد که تو رو یک مدت آزمایشی قبول کنند.»

- ا؟ می شم موش آزمایشگاه؟

می بینید، من وقتی عصبی هستم، شو خی می کنم. گفتم: «می تونم از میس هامت معدرت بخواه؛ می تونم کاری کنم که هارلد هم ازش معدرت بخواه.»

پدر گفت: «مشکل تو میس هامت نیست، پل! مشکلت رفتار و برخورد خودته. تو به یک مدرسه حسابی احتیاج داری؛ یک جایی که بہت کمک کنه دست از مسخره بازی برداری و علاقه و استعدادت رو کشف کنی.»

مادر هم نطق او را ادامه داد: «تو باید به خودت ثابت کنی که می تونی به هدف هات برسی.»

بهتان که گفته بودم... داشتیم جدی ی ی ی به توان چهار، حرف می زدیم!

قلبم گرپ گرپ می زد و بکدفعه همه تنم یخ کرد. دلم نمی خواست از خانه بروم. دلم نمی خواست بروم به یک مدرسه غریبیه و با یک مشت بچه شاگرد اول همکلاس بشوم!

پرسیدم: «اسم مدرسه چیه؟»

پدر جواب داد: «آموزشگاه کرینگ<sup>۱</sup>» و یک بروشور عکس دار نشانم داد. نگاه تندی بهش انداختم و چشم به عکس ساختمان سنگی بزرگی بالای یک تپه افتاد؛ یک جور هایی شبیه قصر دراکولا بود.

جیغ بنشی کشیدم و گفت: «آموزشگاه پرستاری؟ چه اسم ناخوشی! آدم یاد مریض خونه میفته!»

مادر گفت: «خانواده کرینگ. یکی از اون خونواده قدیمی اهل نیوانگلند، این مدرسه رو پایه گذاری کردند.

سال ۱۹۷۳.»

غرغر کردم که: «خیلی قدیمیه. شرط می بندم همه مستراح هاش گرفته باشه.»

این را گفت که مزه بیندازم، اما پدر و مادرخنده شان نگرفت.

پدر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «این برای تو شانس خیلی بزرگیه. خیلی زحمت کشیدم راضی شون کنم تو رو قبول کنند، و می دونم سعی خودت رو می کنی.»

گفت: «ولی... چرا مدرسه شبانه روزی؟ من تا حالا ز شما جدا نشدم. تا حالا حتی اردو هم نرفتم!»

پدر که هنوز دستش روی شانه ی من بود، مرا به طرف اتاق نشیمن برد و انگار که می خواهد رازی را بهم بگوید، یواش گفت: «پل، دنیا ی بیرون از خونه، دنیای خشنی ست.»

بعد هم اخم هایش را تو هم کشید و گفت: «زندگی روز به روز خشن تر می شه. یا باید بخوری، یا خورده بشی.»

چپ چپ نگاهش کردم و سعی کردم بفهم از این حرف ها چه منظوری دارد.

یا بخور، یا می خورنت.

یا بخور، یا می خورنت.

آن موقع روحمن هم خبر نداشت که به زودی آن کلمه ها واقعیت پیدا می کنند!

## فصل ۲

وقتی با ماشین در آهنی و خیلی بلند مدرسه می رفتیم تو، چشمم به تابلوی روی در افتاد: «آموزشگاه کرینگ»، و گفتم: «نمی دونم اسم تیم فوتبالشون رو چی گذاشتند. لابد گذاشتند نخبه های کرینگ یا تحفه های کرینگ!»

می دونم این شوخی خیلی تحفه نبود، اما خودم گفتم و خودم هم خندهیدم. خیلی عصی و نگران بودم و مثل نی نی کوچولوها را روی صندلی عقب ماشین وول می زدم و بالا و پایین می شدم. نمی توانستم راحت بنشینم.

مادر گفت: «پل، اینجا یک آموزشگاه جدی و حسابیه، تیم فوتbal نداره.»

مدرسه واقعاً شبیه قصر دراکولا بود. حتی دو تا برج بلند هم این طرف و آن طرفش داشت. ادای فیلم های ترسناک را در آوردم و گفتم: «اگر بچه بدی باشی، تو اون برج زندونیت می کنیم!»

پدر و مادر محل نگذاشتند.

آسمان خاکستری بود. چند قطره درشت باران روی شیشه جلو استیشن ما افتاد. خیابان باریکی که ازش می گذشتیم، رفت جلو و به حیاط تاریکی رسید. آسمان برق زد و برج تاریک را یک لحظه روشن کرد و مرا یاد فیلم های ترسناک انداخت.

- چرا مدرسه رو جای به این دوری، بالای این تپه ساختند؟ با نزدیک ترین شهر خیلی فاصله دارد.

پدر گفت: «شاید از منظره اش خوششون آمده.»

مادر گفت: «احتمالاً می خواستند جای خلوت و ساكتی باشه.»

چند دقیقه بعد، تو ساختمنون قدیمی مدرسه بودیم. بر خلاف انتظار من، روشن و شاد بود. رنگ دیوارها زرد بود و پر از پوستر های رنگارنگ. درهایی که به راهرو باز می شد، هر کدام یک رنگ بود.

مرد چهار شانه‌ای که موهای پر پشت و عینک دور سیاهی داشت، از لا به لای آدم‌های تو راهرو، با عجله آمد طرف ما و با صدای کلفت، خودش را معرفی کرد: «من آقای کلین سرپرست دانش آموزان هستم. اجازه بدید کمکتون کنم.»

سینه پهنی داشت و بند شلوارش از زیر ژاکتش معلوم بود. چمدان سنگین مرا برداشت و ما را به طرف اتاقم بردا. تو راه تو ضیح داد: «خواب گاه‌ها تو این ضلع ساختمون هستند، کلاس‌ها اون طرف.» بعد به طرف من خم شد و زیر لبی گفت: «اتاق شکنجه طبقه پایینه.»

بر و بِر نگاهش کرد.

سرش را برد عقب و زد زیر خنده. «حواست رو جمع کن، پل! هم مدرسه‌ای هات همه بچه‌های باهوش و تیزی هستند. می‌می رند برای اینکه شاگرد جدید رو اذیت کنند و دست بندازند.»

تو راهرو که می‌رفتیم، بچه‌ها را دید می‌زدم. همسون طبیعی به نظر می‌آمدند. فرقی با بچه‌های مدرسه قبلی خودم نداشتند. همان شلوارهای جین، بلوزهای اسپرت، تی شرت‌ها، پلوور و گرمکن‌ها و همان مارک‌ها، مثل گپ و تامی هیل فیگر.

از خودم پرسیدم، منتظر چی بودی؟ که اینجا همه دانشمند باشند و همین طور که تو راهرو‌ها راه می‌رن، سرشون تو دایره المعارف باشه؟

بیچیدیم به یک راهروی دیگر. پدر و مادر پشت سر من و آقای کلین می‌آمدند. از جلوی دری گذشتیم که رویش نوشته بود: مدیر آموزشگاه. آقای کلین گفت: «بعداً می‌بینیش.»

بچه‌ها با عجله از سر آقای کلین کنار می‌رفتند. چمدان سنگین مرا طوری می‌برد که انگار یک پر کاه دستش است! همین طور که جلو می‌رفتیم، پسر قدکوتاه و خپلی خودش را کشید تو درگاه یک اتاق. قیافه عجیبی داشت؛ صورتش گرد و رنگ پریده، چشم‌هایش ریز و سیاه و موهایش صاف و سیاه بود. فرقش را از وسط باز کرده بود. قیافه اش مرا یاد موش کور می‌انداخت؛ همان حیوان صورتی رنگی که زیر زمین زندگی می‌کند.

آقای کلین با تشر ازش پرسید: «مارو، تو اینجا چه کار می کنی؟» و قبل از اینکه پسر جواب بدهد، آقای کلین هلش داد و گفت: «راه بیفت، خودت می دونی جای تو اینجا نیست.»

پسر یک چیزهایی زیر لب گفت و سرش را انداخت پایین و سلانه سلانه از ما دور شد. راه رفتن مسخره ای داشت؛ مثل توب بولینگی که روی پا می رود.

آقای کلین صبر کرد تا پسر ته راه را پیچید و از جلو چشمممان دور شد. دوباره با قدم های بلند راه افتاد و از من پرسید: «پل، تو به چی علاقه‌ی مخصوصی داری؟»

قدمم را تند کردم که به او برسم: «هان؟ گفتید چی چی مخصوص؟»

– علاقه مخصوص به چه درسی، چه رشته‌ای...؟

به شوخی گفتمن: «به ناهار.»

برگشتم و دیدم پدر و مادرم هر دو ترش کرده اند و سرشان را تکان می دهند. مادر فوری گفت: «پل هنوز علاقه‌ی واقعی اش رو کشف نکرده.»

آقای کلین سرش را تکان داد و گفت: «پل، ما اینجا دانش آموزهای فوق العاده با استعدادی داریم. بچه های معركه. تنها شکایت من از این بچه ها اینه که زیادی درس می خونند!»

با طعنه تو دلم گفتم، چه عالی، جای من درست همین جاست.

شانس آوردم؟ یا حکم مرگ است؟

آقای کلین در آبی رنگ را هول داد و گفت: «اتاق تو اینجاست.» وارد اتاق کوچک و روشنی شدیم که دوتا تخت داشت، دوتا کمد کشویی، دوتا میز تحریر و یک کاناپه چرمی کوچک و قرمز.

آقای کلین گفت: «تو و پسر خوبی به اسم برد کاپرتون هم اتاقی هستید.» و چمدان را انداخت روی تختی که کنار دیوار انتهای اتاق بود. «برد الان تمرين ویولون داره، کارش تموم بشه، می آد بالا.»

مادر گفت: «چه اتاق قشنگی! چل، چه خوب که هم اتاقی هم داری، مگر نه؟»

سرم را تکان دادم. «من هم یم زمانی آمدم ساز دهنی بزنم، اما نشد، قورتش دادم!»

آقای کلین خندید. و این اولین باری بود که آن روز کسی به حرف من می خندید، حیف که این دفعه شوختی نمی کردم! بیرون پنجره باریک اتاق، آسمان برق زد و صدای رعد اتاق را لرزاند.

پدر و مادر شروع کردن به باز کردن چمدان من. آقای کلین از پشت شیشه کلفت عینکش با دقت مرا نگاه می کرد. «یک کم مشکله که آدم از ماه نوامبر به مدرسه جدیدی بیاد، اما اگر زیاد کار کنی، می تونی خودت رو به بچه ها برسونی.»

پدر نگاه جدی و سردی به من انداخت و گفت: «چندتا از همکلاسی هات رو می فرستم اینجا که کلاست رو نشونت بدن.»

صدای رعد دوباره اتاق را لرزاند. چراغ های اتاق چشمک زد، اما خاموش نشد.

نیم ساعت بعد مثل برق گذشت. سه تایی لوازم را جا به جا کردیم. همدیگر را بغل کردیم و خدا حافظی کردیم. و دوباره همدیگر را بغل کردیم.

پدر و مادر رفتند و مرا تو آن قصر ترسناک بالای تپه جا گذاشتند؛ وسط یک مشت و بیولون زن زیادی موفقی که زیادی در می خوانند!

یک مرتبه یاد هارولد افتادم. طوطی بیچاره، تو خانه تنها مانده بود و کسی نبود حرف های با مزه یادش بدهد.

ادای هارلد را در آوردم: «مشق هایت را ننویس. این معلم پاک شوته.» صدایم درست عین صدای خودش بود.

صدای خنده‌ی نخودی به گوشم خورد و برگشتم. دو تا دختر جلو در ایستاده بودند.

صورتم داغ شد و فهمیدم رنگم سرخ شده. برایشان توضیح دادم: «داشتم... ادای یک طوطی رو در میاوردم.»

یکی از دخترها که یک خروار موی بور و فرفري و یک عالمه کک و مک داشت، گفت: «من سیلست میجرز هستم.» چشم های سبزش پشت عینک پنسی برق می زدند. سیلست از سر تا پا بنفسن بود. بلوز یقه اسکی بنفسن، ژاکت بنفسن، شلوار جین بنفسن و کفش بنفسن.

آن یکی گفت اسمش مالی بگبی است. قد بلند و خیلی لاغر بود و موهای بلند و صاف و سیاهی داشت و چتری بلندش تا روی چشمش می آمد.

مالی شلوار جین سیاهی پوشیده بود که سر هر دو زانویش سوراخ بود. گرمکن قرمزی هم زیر جلیقه چرمی سیاهش پوشیده بود. سه تا گوشوار حلقه ای نقره از یک گوشش آویزان بود.

- آقای کلین از ما خواست کلاس رو بهت نشون بدیم. حاضری؟

گفتم: «آره» و رفتم طرف در.

اما یکمرتبه دخترها هجوم آوردند تو اتاق و در را محکم پشت سرشان بستند.

سیلست با حالت عصبی پشت سرش را رانگاه کرد و برگشت رو به مالی: «کسی ما رو دید؟»

«فکر نمی کنم.» مالی این را گفت و توی چشم های من نگاه کرد و خیلی یوаш گفت: «گوش کن، پل! باید عجله کنم.»

با دهن باز به هردویشان نگاه کردم. «هان؟ عجله کنم؟»

فکر کردم چرا اینها اینقدر وحشت زده اند؟

سیلست نجوا کرد: «حرف ما رو گوش کن. از اینجا برو!»

آدم بگوییم که: «چی...؟»

مالی از لای دندان های کلید شده اش گفت: «سوال نکن. فقط از این مدرسه برو. پل، تا دیر نشده از اینجا برو!»

## فصل ۳

سیلست بازویم را گرفت و هول داد به طرف در. «شاید پدر و مادرت هنوز اینجا باشند. شاید بهشون بررسی!»

- ولی... آخه...

مالی سرم داد کشید: «بجنب!»

در را باز کردم و صاف رفتم تو شکم آقای کلین. رفتم عقب. احساس می کردم با یک کامیون تصادف کرده ام.

آقای کلین یک نگاه به سیلست کرد، یک نگاه به مالی و گفت: «شما هنوز اینجا باید؟ مشکلی پیش آمده؟»

سیلست به تندي گفت: «نه. مشکلی نداریم. فقط داشتیم به پل می گفتیم...»

مالی آمد وسط حرف: «داشتیم جای همه چیز رو به پل می گفتیم؛ سالن ورزش، ناهار خوری و بساط.»

آقای کلین گفت: «خوبه» و لبخندی تحویل من داد. «یک کاری نکنید پل دیر برسه سر کلاس خانم ما آرف

خوش نمی آد.»

تو دلم گفتم، خانم چی؟

آقای کلین در را نگه داشت و دخترها جلوتر رفته تورا هر و من هم پشت سرشان. خودش هم سوت زنان

تمام راه را دنبالمان آمد.

دخترها یک کلمه هم حرف نزدند.

آنقدر رفتیم تا به در ورودی ساختمان رسیدیم و از آنجا رفتیم طرف ضلع دیگر ساختمان، یعنی قسمت کلاس

های رنگ و وارنگ. بچه ها با کوله پشتی هایشان با عجله می دویدند تو کلاس ها.

یکمرتبه خنده ام گرفت. تازه فهمیدم این حرف ها، شوخی مالی و سیلست برای استقبال از شاگرد جدید است.

آفای کلین گوشی را دستم داده بود که باید حواسم را جمع بکنم. گفته بود که شاگرد های قبلی شاگرد های جدید را دست می اندازند.

با خودم فکر کردم، ولی حسابی گولم زدندا! یک لحظه واقعاً ترسیدم.

هر دو بهم زل زده بودند و نمی فهمیدند برای چی می خندم. حرفي نزدم. من آنقدر ها هم که ظاهرم نشان می دهد، هالو نیستم.

وارد کلاس شماره ۳۳۳ شدیم. اولش فکر کردیم دیر رشیدیم و کلاس شروع شده، چون اتاق خیلی ساكت بود، اما معلمی تو کلاس ندیدم. چندتا بچه را دیدم که سرشان تو کتاب بود و غرق خواندن بودند. دوتا بچه روی لبتاب هایشان خم شده بودند و تند تند تایپ می کردند. چندتای دیگر هم با عجله چیز هایی توی دفترشان می نوشتند.

دنبال سیلست و مالی رفتم تو کلاس. سیلست یواش گفت: «الان دیگه سر و کله خانم ماآرف پیدا میشه. هر کاری می کنی، بکن، فقط مواطن باش عصبانیش نکنی.»

مالی گفت: «مواطن باش...»

حرفش را تمام نکرد، چون همان لحظه پسر قد بلند خوش قیافه ای که موهای قهوه ای سینخ سینخی داشت، از پشت سر آمد و به شوخی زد پشتیش. مالی هم بهش تو پیدا: «بس کن برد!»

برد از من پرسید اوضاع چه طوره؟ من هم اتاقیتم. لوازمت رو باز کردی؟»

- آره، ولی برای همه لوازمم جا نبود، من هم یک مقدار از تو رو انداختم تو راهرو.

یک لحظه بهم چپ چپ نگاه کرد، اما زود فهمید شوخی می کنم و زد زیر خنده. ولی مالی و سیلست خندشان نگرفت و با نگرانی به در اتاق زل زندن.

مالی یواش گفت: «بهتره بشینیم. خانم ماآرف دوست داره وقتی می آد، سر جامون نشسته باشیم.»

برگشتم... و بی اختیار نفس صداداری کشیدم. دو تا پات از سقف آویزان بود. سرم را بالا کردم و دیدم پسری با طناب از سقف آویزان شده و بدنش آن بالا تاب می خورد.

نه پسر نبود.

آدمک بود. فوری دور و برم را نگاه کردم و دعا کردم برد و دخترها متوجه سوتی ام نشده باشند. خیلی خجالت کشیدم که اینطوری گول خوردم.

تابلویی به کمر آدمک وصل شده بود: جمعه ۱۸ نوامبر در «نمایش هنر و استعداد» شرکت کن.

برد که دید من به تابلو زل زده ام، پرسید: «تو چه استعدادی داری؟»

— استعداد؟ آ... بی خیال، استعدادم کجا بود؟

سه تایی بهم زل زند و مالی گفت: «استعدادی نداری؟ کسی که هیچ هنری نداشته باشه، اصلا تو کریمگ راهش نمی دن.»

نمی دانستم چه جوابی بدهم. نمی خواستم که بهشان بگویم که پدرم چندتا تلفن کرده تا مرا آورده اینجا. برای اینکه دست از سرم بردارند، از مالی پرسیدم: «هنر تو چیه؟»

مالی اخوهایش را تو هم کرد و گفت: «راستش من یک مشکل کوچک دارم. هم من ویلون میزنم، هم برد.»

— به این می گی مشکل؟

سرش را تکان داد: «آره. خانم مادر میگه تو هر نمایشی فقط یک ویلون نیست باید شرکت کنه. من و برد باید تو یک آزمون هنر نمایی کنیم، بقرنده می ره تو نمایش. بازنه باید یک استعداد دیگه برای خودش پیدا کنه.»

برد گفت: «خیالت تخت باشه، تو خیلی بهتر از من می زنی. برنده تویی.»

مالی گفت: «برد، کاش هر دومون می تونستیم برنده بشیم. من... من خیلی می ترسم.»

خودم را قاتی کردم و گفتم: «مگر نمایش اینقدر مهمه؟»

هیچ کس جوابم را نداد. همه بچه های دور و برمان سرشان تو کتاب هایشان بود.

سیلست گفت: «من خواننده ام. تا اینجا جز من کسی خواننده نیست. بنا براین اوضاع من یکی که میزونه. تو که آواز نمی خونی، پل؟»

– عمراؤ! به قول پدرم، اگر نت آواز چهار تا چرخ هم داشته باشه. من نمی تونم بکشم! اصلاً چرا همتون اینقدر برای این نمایش نگرانید؟»

باز هم کسی جوابم را نداد، هر سه برگشتند رو به در. هنوز از معلم خبری نبود.

برد گفت: «تو باید یک هنری برای خودت پیدا کنی. اگر نکنی...» صدایش محو شد.

فهمیدم دارند سر به سرم می گذارند که مرا بترسانند.

می خواهند با ترساندن شاگرد جدید یک کم حال کنند.

یکمرتبه گفتم: یک هنر دارم!» و هر دو دستم را دراز کردم و آدمک را کشیدم پایین و شروه کردم به چرخیدم با آدمک. دست هایم را انداختم دور گردنم، کمرش را محکم گرفتم و در حالی که با صدای بلند زمزمه می کردم، دور اناق می چرخیدم.

منتظر بودم بچه ها از خنده رو ده بر بشوند. منتظر بودم برایم هورا بکشند. دست بزنند.

اگر این کار را توی مدرسه قدیمی ام کرده بودم، کلاس رفته بود رو هوا! اما اینجا، بیشتر بچه ها حتی سرشان را از روی کتاب و دفترشان بلند نکردند.

برد، سیلست و مالی با دهن باز نگاهم می کردند و صورت هایشان از ترس میثلاً چوب شده بود.

به خودم گفتم، اینها چشونه؟ این کار خنده داره، نه وحشت.

چرخ محکمی زدم و آدمک از دستم لیز خورد. خواستم بگیرم، پایم رفت رویش؛ سکندری خوردم و افتادم زمین، روی آدمک.

کلاس ساکت ساکت بود.

سرم را بالا کردم و مبی خواستم از روی آدمک بلند بشوم، که چشم به هیکل گنده ای افتاد که درگاه اتاق را پر کرده بود.

خانم ما آرف!

همان طور که چهار دست و پا روی آدمک افتاده بودم، بهش زل زدم. پیراهن قرمز برآقی را پوشیده بود، آنقدر گنده بود که جلوی نوری را که از راهرو می آمد گرفته بود.

چشم های قهوه ای آبدارش را برایم تنگ کرد و نعره زد: «تو باید پل باشی.»

حالا همه به من نگاه می کردند. حتی آن بچه هایی که مشغول تایپ کردن با لپ تاپ بودند، سرشان را بلند کردند و به من زل زدند.

خودم را کشیدم بالا و گفتم: «شمنده.» دولا شدم که آدمک را بردارم، اما خانم ما آرف با انگشت گنده اش بهم اشاره کرد که بگذارم همانجا بماند.

با صدای خشن گفت: «بیا اینجا پل، پل!» وقتی حرف میزد انگار یک مشت تیله تو گلوپیش قل می خورد.

مکث کردمو به پیراهن قرمزی که درگاه اتاق را پر کرده بود، نگاه کردم.

دوباره گفت: «بیا اینجا، پل!» چشم از من بر نمی داشت و حتی مژه هم نمی زد. هیچ حالتی تو صورت گرد و گوشتلویش نبود. بیا اینجا.

نگاهی به مالیو سیلت انداختم؛ صورت هر دوشان سفت و خشک شده بود. آرواره هایشان به هم فشرده و چشم هایشان گشاد شده بود... از ترس؟

دست هایم را تو جیب شلوارم فرو کردم و رفتم طرف در اتاقم توضیح دادم: «داشتم با آدمک مسخره بازی در می آوردم.»

خانم مادر سرش را تکان داد و یواش گفت: «بگذار بچشم.»

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و از خودم پرسیدم چی گفت؟

دوباره گفت: «بیا اینجا پل، بگذار بچشم.»

از پشت سر صدای فریاد سیلست را شنیدم. اما هیچ صدای دیگری نیامد. کلاس کاملا ساكت شد.

رفتم جلو به خانم مادر لبخند شیرینی زدم و گفتم: «سلام.»

بازویم را محکم گرفت و دست هایم را از جیبم کشید بیرون.

بعد آهسته خرناس کشید، سرش را آورد پایین و زیان چاق صورتی و خیسی را که به پهنه زبان گاو بود، از دهنش بیرون آورد.

و از مچ تا شانه ام را لیسید.

## فصل ۴

ناله‌ی بچه‌ها را از پشت سر شنیدم، اما وقتی برگشتم، همه سرشان پایین بود و وانمود می‌کردند مرا تماشا نمی‌کنند. عق! دستم مورمور شد. خیس و چسبناک شده بود.

خانم مادر دستم را ول کرد و نیشش را باز کرد. لخته‌های غلیظ آب دهن به دندان‌ها یش چسبیده بود.

«خوشمزه بود.» فکر می‌کنم همین را گفت. دهن از تعجب باز مانده بود. باورم نمی‌شد. یعنی واقعاً مرا لیسیده بود؟ همانجا ایستادم و برابر نگاهش کردم.

قیافه اش واقعاً عجیب و غریب بود! تا آن روز کله‌ای به بزرگی کله‌ای او روی گردن هیچ آدمی زادی ندیده بودم. موهای پرپشت قهوه‌ای رنگش را بالای سرش جمع کرده و یک مداد تو موها یش فرو کرده بود.

او هم با آن چشم‌های قهوه‌ای خیشش بهم زل زد. پوستش زرد کمرنگ، به رنگ پوست مرغ‌های توی سوپر مارکت بود. لپ‌ها یش آنقدر شل و ول بود که وقتی می‌خندید، روی گردنش می‌افتاد و تاب می‌خورد. اصلاً صورتش مثل خمیر شیرینی، درست تو گردنش فرو رفته بود.

بالاخره با صدای خش خشی اش گفت: «می‌تونی بشینی، پل! برو ته کلاس بشین.»

آنقدر از اینکه او دور می‌شوم، خوشحال بودم که مثل باد دویدم ته کلاس. وقتی از جلوی صندلی سیلست رد می‌شدم، یواش گفت: «دیدی؟ منو لیسید!»

سیلست صاف رو به رویش را نگاه کرد و وانمود کرد حرفم را نشنیده. دست هایش را آن قدر محکم به میز گرفته بود که بند انگشت هایش سفید شده بود.

به خودم گفتم، این‌ها همه اش دست انداختن شاگرد جدیده.

به زودی هممون به این چیز‌ها می‌خندیم. اما هیچ کدام از بچه‌ها حتی لبخند هم نمی‌زدند.

وقتی رفتم تو ردیف آخر، روی میزی کنار دیوار ایستاده بود، چشم به یک ردیف قفس سیمی افتاد. تو قفس ها یک خرگوش سفید، یک نوع سنجاب کوچولوی خاکستری، یک خوکچه هندی و یک موش سفید دیدم.

از خودم پرسیدم، ما یک کم برای اینکه تو کلاس با این حیوان ها آشنا بشیم، زیادی بزرگ نیستیم؟ پایم را با احتیاط گذاشتم آن طرف پای یک دختر مو قرمز، و خودم را جمع کردم و از جلوی پسری که سرش تو کتاب بود، رد شدم و روی یک صندلی خالی نشستم. کوله پشتی ام را گذاشتم زمین. میز چوبی پر از خراش و ترک بود. یک گوشه اش، این دو کلمه را کنده بودند: کمک کنید.

دستم را کشیدیم روی کلمه ها و یک نگاه به جلو کلاس ها انداختم. با تعجب دیدم خانم مادر هنوز تو درگاه اتاق ایستاده. یعنی آنقدر بزرگ است که از در تو نمی آید؟

صدایش بلند شد: «خیلی خب، با تمرین های دستور زبان شروع می کنیم. پل، مطمئنم یکی از بچه ها حاضر میشه بہت کمک کنه خودتو به کلاس برسونی.»

خرناسی کشید، و بدنش را جمع کرد و از درگاه رد شد. وقتی راه می رفت پیرهنش تابی می خورد، غبب هایش بالا و پایین می رفت، و موی بلندش تکان می خورد.

وقتی طرف میزش می رفت، صدای شلپ شلپ آب داری به گوشم خورد. شلپ شلپ.

روی میزم خم شدم و زمین را نگاه کردم. و فریاد بی صدایی کشیدم.

خانم مادر پا بر هنر بود! پاها یش خیلی گنده بود! گنده و باد کرده مثل بالش!

ناله‌ی کوتاهی از دهنم در آمد: «اوووو.» آن پاهای گنده و لخت، انگشت نداشت! انگشت نداشت!

به جای انگشت، چنگال های سیاه و براق و کلفتی روی پاها یش در آمده بود.

دلم آشوب شد و فکر کردم الان است که بیهوش بشوم. آن وقت صدای خشن خانم معلم سکوت را شکست: «به چی نگاه می کنی پل؟ مشکلی داری؟»

## فصل ۵

قلبم به شدت می زد. نگاهی به سیلست و مالی کرد؛ یعنی آنها هم آن پاهای نفرت انگیز را دیدند؟

هر دو صاف نشسته بودند و به صورت خانم مآرف نگاه می کردند.

دنبال برد گشتم و تو ردیف جلو پیدایش کردم. بی خیال، با مداد روی میز می زد و وانمود می کرد همه چیز درست است.

رویم را برگرداندم به خانم مآرف. سعی کردم به پاهایش نگاه نکنم، اما باز نگاه کردم. دست خودم نبود.

خانم مآرف دوباره با تحکم پرسید: «بگو بینم به چی زل زدی؟»

«کی؟ من؟» پیشانی ام عرق کرده بود. با صدای خفه ای گفتم: «به... هیچی زل نزدم.»

خانم مآرف کله ای حباب مانندش را تکان داد: «کسی بہت نگفته که من هیولام؟»

قلبم داشت منفجر می شد: «خب...»

خانم مآرف با قدم های سنگینی رفت طرف نموداری که جلو کلاس بود. یک چوب اشاره برداشت و آن را چند بار به کلننه هایی زد که با خط درشت و سیاه بالای نمودار نوشته بود: زنجیره غذایی.

- کی می تونه زنجیره غذایی رو برای پل توضیح بدنه؟ مری؟ مری، همان دختر مو قرمزی که ردیف آخر نشسته بود، با خجالت گفت: «برزگ تر ها کوچک تر ها رو می خورند. یعنی قوی ها، اونایی رو که ضعیف تر هستند می خورند.»

خانم مآرف با بی حوصلگی چوبش را زد به نمودار و گفت: «این جوری بگو: گونه های برتر، گونه های پایین تر رو می خورند.»

برد دستش را بلند کرد و گفت: «ماهی کوچک جلبک ها رو می خورند و ماهی بزرگ، ماهی کوچک رو.  
ماهی های بزرگ تر، ماهی بزرگه رو می خورند!»

پسر چاقی که نزدیک پنجره نشسته بود، گفت: «و آدم ها بزرگ ترین ماهی رو.»

خانم مادر مادر غرید: «و هیولا ها، آدم ها رو!» و وقتی دهانش را باز کرد که خنده ای بلندی بکند، صورت  
خمیری اش بالا و پایین پرید.

هیچکس جز خودش نخندید.

از دور، با دقت به نمودار نگاه کردم. بیست یا بیست و پنج کارت مستطیل سفید، از بالا به پایین آمده بود که روی  
هر کدامشان یک اسم بود. اسم همه ای بچه های کلاس.

تو دلم گفتم، اینها چیه؟ کارت آفرین؟ کلاس دوم که بودم، از این کارت ها داشتیم و بهمنون ستاره تقره ای و  
طلایی می دادند ولی توی کلاس ششم؟!

صدای کلفت خانم مادر فکرم را پاره کرد: «پل، می دونی ته خوار چیه؟»

آب دهانم را قورت دادم و گفت: «تو دریاچه یا قیانوس... ماهی که اون پایین شنا می کنه و هر چیزی که  
اقیانوس پی دا می کنه ، می خوره.»

خانم مادر نیشش را باز کرد و گفت: «بله، درسته. خوب نیست آدم پایین باشه. خوبه بچه ها؟»

بعضی از بچه ها سرشان را به معنی نه تکان دادند و بعضی ها زیر لبی گفتند نه.»

خانم مادر با خوشحالی گفت: «اگر ته باشی، خورده میشی!»

چشمم به مالی افتاد و دیدم پیشانی اش را با دست گرفته. سیلست هم هر دو دستش را گذاشت روی دهنش.  
خانم مادر ادامه داد: «پل، تو به مدرسه ای آمده ای که شاگردانش دوست دارند بالا باشند.» با چوبش بالای  
نمودار را نشان داد و گفت: «چون که... می دونی چرا؟» چون که من ته خوارم! آره! بعد از نمایش هنر و

استعداد، یعنی حدود سه هفته دیگه، من زنجیره غذایی رو نگاه می کنم. می بینم کی نفر آخره... و اون وقت، یک جشن حسابی می گیرم!»

این را گفت و خنده بلندی کرد که همه بدنش را تکان داد. بعد هم چندتا زوزه کشید و دست هایش را روی زانو هایش کوبید، و این حرکتش باعث شد پیرهن قرمزش، انگار که زیرش پر از توب فوتبال باشد، بالا و پایین برود.

من هم خنديدم؛ آخر اين داستان خيلي مسخره بود. البته نباید همچين شوخى بي رحمانه اي با يك شاگرد جديد مي کرد، اما شوخى خنده داري بود.

و مطمئنم خيلي از بچه هايي که متوجه نشدند شوخى است، تراند.

در مورد من فرق می کند، چون خودم استاد شوخى هستم و کسی نمی تواند مرا رنگ کند.

با صدای بلند گفت: «خوبه! خيلي با مزه ست! تنم داره می لرزه! واي ي ي، دارم می لرزم!»

خنده خانم ما آرف بند آمد و بدجوری اخم کرد و نعره شد: «چي با مزست؟»

- همه چيز؛ یعنی اون نمودار و بساط.

خانم ما آرف رو کرد به بچه ها و گفت: «کجای اين با مزه ست که من نمی فهمم؟ ميشه يك نفر برام توضیح بدء؟ من هم بدم نمی آد يك کم بخندم. چي با مزه سا؟»

سکوت.

بچه خيکي کنار من سرفه کرد. هيج کس حرفی نزد.

خانم ما آرف با عصبانيت پرسيد: «پل، تو به من خنديدي؟ چيز خنده داري تو من دیدي؟»

- نه...! ولی زنجيره غذایي...

«آره، زنجیره غذایی.» چویش را آنقدر به نمودار کویید که از وسط نصف شد. چوب شکسته اش را برایم تکان داد و غرید: «پل، هر چی می تونی تندتر شنا کن. هر چی می تونی خودت رو بکش بالا تر. چون بعد از نمایش هنر و استعداد روز هیجدهم، من نگاه می کنم ببینم کی ته زنجیره غذاییه... و بچه هارکس که باشه، شکم رو باهاش پر می کنم!» بلند گفتم: « معامله خوبیه! سس کچاپشم با من!» هیچ کس نخنید. نمی فهمم این بچه ها چه مرگشان است. این حرف خیلی بامزه بود.

اصلا کل مجارا با مزه بود. قبول ندارید؟

سیلست انگشتیش را روی لبیش گذاشتے بود و سعی می کرد به من اشاره کند گاله ام را بیندم. اما من خیال نداشتیم این شوخی را باور کنmo بگذارم آنها مرا دست بیندازند. عمرًا. برای همین پرسیدم: «بعدش دسر هم می خوریم؟»

با ز هم کسی نخنید. حتی یک لبخند خشک و خالی هم نزدند.

تو دلم گفتم این بچه های خیلی خوب نقش بازی می کنند! خانم مادر خم شد روی میزش و شروع کرد به نوشتن. چند ثانیه بعد، کارت سفیدی را بالا گرفت. روی کارت با حروف بزرگ نوشته بود: پل پرز.

- پشتیش رو نوار چسبنده می گذارم که بتونم جاش رو عوض کنم. پل، چون تو شاگرد جدید کلاسی، کارت رو می گذارم بالای زنجیره غذایی.

خانم مادر این را گفت و تند تند کارت های دیگر را یک مرحله پایین آورد که برای کارت من جا باز کند.

دختری که نزدیک در نشسته بود، اعتراض کرد: « این عادلانه نیست! من خیلی جون کندم که بالای زنجیره بمونم، چرا اون باید جای منو بگیره؟»

خانم مادر جواب داد: « غصه نخور. یک احساسی به من می گه اون پسر زیاد اون بالا نمی مونه.»

پسر خیکی داد زد: « بگذاریدش پایین زنجیره!»

چند بچه‌ی دیگر هم داد زدند: «بگذاریدش ته زنجیره! بگذاریدش ته زنجیره!»

تو دلم گفتم عجب! این بچه‌ها شورش رو در آوردند! این شوخی دیگه خنده دار نیست.

خانم مادر مادر دست‌هایش را به هم کویید و گفت: «خیلی خب بچه‌ها! تفریح تموم شد. می‌ریم سر درس.»

سرم را تکان دادم: تفریح؟ شاگرد جدید را زهره ترک می‌کنند و اسمش را می‌گذارند تفریح؟

«همون طور که گفتم، با تمرین‌های دستور زبان شروع می‌کنیم.» خانم مادر این را گفت و روی تخته نوشت: به خانه من می‌آیی؟ خیلی دوست دارم برای ناهار بیایی! – کی حاضره این تمرین رو حل کنه؟

همه دست‌ها بالا رفت. باورم نمی‌شد! بعضی‌ها هر دو دست‌هایشان را بالا برند!

– خانم، من بیام!

– خواهش می‌کنم منو ببرید پای تخته!

هه! سوگلی‌های خانم معلم رو نگاه کن!

خاتمه مادر گفت: «پل، بیا پای تخته. ببینم فرق فعل و فاعل و نهاد رو می‌دونی چیه، یا نه؟»

تو دلم گفتم، چرا یه نفر دیگه رو صدا نمی‌کنه؟ همه این بچه‌ها دارن خودشون رو خفه می‌کنند جواب بدن، ولی منو صدا می‌کنه.

این پا و آن پا کردم.

خانم مادر با دست گوشتاولویش کویید به تخته و گفت: «جنوب!»

یواش از جایم بلند شدم و رفتم طرف تخته.

همه نگاه‌ها به من بود. وقتی از کنار میز سیلیست رد می‌شدم، شستش را برایم بالا بردم.

برد گفت: «خانم اگر پل خراب کرد، منو صدا کنید.»

با خودم فکر کردم، ایول به این هم اتاقی!

— نه... منو صدا کنید!

— نه... من!

این بچه ها چه مرگشونه؟ انگار فقط آمدند دنیا که رقابت کنند!

خانم مالرف دستش را دراز کرد و گفت: «بیا، این گچ رو بگیر.»

یک قدم دیگر رفتم جلو... و صدای فیش وحشتناکی شنیدم.

پایم توی یک چیز نرم فرو رفت.

بی اختیار نفس بلندی کشیدم و پایین را نگاه کردم. و جیغ کشیدم: «ن\_\_\_\_\_ه! آوو، نه!»

## فصل ۶

خانم مارف دهانش را باز کرد و از درد فریاد کشید: « وای ی ی ی!»

پایش را لگد کرده بودم.

کفش کتانی ام توی گوشت نرمش فرو رفته بود و کلی زور زدم تا کشیدمش بیرون! برای همن از عقب سکندری رفتم و محکم خوردم به تخته.

خانم مارف خودش را انداخت روی صندلی و خم شد تا پایش را معاینه کند.

با لکت گفت: « شر... شرمنده. نمی خواستم این کارو کنم. دست خودم نیست. من بدجوری دست و پا چلفتی ام.»

خانم مارف سرش را بلند کرد و نگاه لدی بهم کرد و گفت: « تو خیلی بد شروع کردی. یادت نره در مورد تند شنا کردن و بالا آمدن چی گفتی.» کمی دیگر پایش را مالید و چیزی را از روی زمین برداشت. « وای، حالا چند هفته طول می کشه تا دوباره بلند شه.»

وقتی چشمم به چیزی افتاد که در دستش گرفته بود، ناله ای از گلویم بیرون آمد.

یک تکه ناخن سیاه براق.

نگاهی به پایش انداختم. چهارتا چنگالش رو به پاین برگشته بود و پنجمی، همان که من لگد کرده بودم، کوتاه و تیز روی هوا بود. خانم مارف چرخی به دستش داد و ناخن شکسته را انداخت توی دهنش... و آن را خورد.

از جایش بلند شد، تنہ ی سنگینش را تکان داد و رفت طرف نمودار... و اسم مرا دو مرحله پایین آورد.

برگشت طرف صندلی اش، ولی قبل از اینکه بنشینند، بازوی مرا محکم کشید و نیشگون گرفت.

– ناهار زیاد بخور، پل! می خوام چاق و چله بشی... باشه؟

وقتی صدای زنگ ناهار بلند شد، می خواستم مثل باد از کلاس بزنم بیرون، اما دیدم خیلی از بچه ها صاف رفتند سراغ معلم.

دختر مو قرمز گفت: «کلاس امروز خیلی توپ بود!» دختر دیگری گفت: «اصلا این کلاس معرس!»

خانم مالرف نیشش را باز کرد. معلوم بود خیلی حال می کند.

تو دلم گفتم، عق! این بچه ها خیلی خودشون رو برای خانم لوس می کنند. حالم ازشون به هم می خوره. یعنی

این قدر مرده نمره A هستند که حالیشون نیست چه قدر رفتارشون نفرت انگیزه؟

صدای یکی از دختر ها را شنیدم که می گفت: «به نظر من اون پسره که تازه امده باید بره اخر نمودار.»

یک دختر دیگر هم دنبالش گفت: «بله. بگذاریدش ته زنجیره.»

دیگر نمی توانستم آنجا بایستم. شوختی شان دیگر از حد گذشته بود و خنده نداشت. و من تصمیم داشتم بعد از ناهار، این را به خانم مالرف بگویم. حالا ناهار خوری کجاست؟ من از روزهای اول مدرسه جدید متفرقم. از اینکه تا کسی بہت کمک نکند، حتی سایه خودت را هم نمی توانی پیدا کنی!

خوشبختانه چشمم به مالی و سیلیست افتاد و دویدم که خودم را به آنها برسانم.

سیلیست سرش را تکان داد و گفت: «روز بدی بود ، نه؟»

– آره، تعریفی نداشت. این خانم مالرف خیلی عوضیع! فکر نمی کنی...

مالی حرفم را قطع کرد: «تو چرا شکایت می کنی؟ هیچ دیدی من کجای زنجیره‌ی غذایی هستم؟ یکی مونده به اخر. اگر یک شنبه تو آزمون ویلون گند بزنم، کارم ساخته ست! شام اون هیولا می شم!»

– نگرش دار! نگرش دار! نمیشه یک کم وا بدین؟ دیگه از شوختی در آمده، شده حال گیری.

مالی سرش را یک وری کرد، بهم زل زد و گفت: «شوخی؟ کدوم شوخی؟ پل، خیال می کنی اون شوخی می کنه...»

بقيه حرف هایش را نشنیدم. یک گله پسر همان موقع زدند زیر خنده و صدای مالی تو خنده آنها گم شد. وقتی به ناهار خوری رسیدیم، طول صفحه غذا یک کیلومتر شده بود. به شوخی گفتم: «غذاهای اينجا باید خوب باشه. بینم، سوپله گوشت وحشت ندارند؟ من می میرم برای اين غذا!»

بلاخره نوبتمان شد و سینی هایمان را پر کردیم. اما سه تا صندلی خالی کنار هم پیدا نکردیم؛ مالی و سیلست کنار هم نشستند و من گفتم عیسی ندارد و می توانم جای ديگری برای خودم پیدا کنم.

چشم انداختم و همه جای آن سالن بزرگ را گشتم و یک صندلی خالی ته سالن پیدا کردم.

به پسر تنبی که موهای صاف و سیاهی داشت و رو به روی من نشسته بود، سلا کردم. روی بشقابش خم شده بود و غذا را تند تند تو دهنش پارو می کرد. صورت گرداش به بشقابش چسبیده بود.

قیافه اش به نظرم آشنا می آمد. بی آنکه سرش را از روی غذا بلند کند، با دهن پر از اسپاگتی گفت: «هی.»

یک کاز به ساندویچ تخم مرغم زدم و گفت: «من پل هستم.» زیر لبی گفت: «مارو» و بلاخره سرش را روی بشقابش بلند کرد. چشم های ریز سیاه و دماغ منحنی پهنه داشت. با خودم فکر کردم، مارو همان پسری است که موقع ورودمان دیدیم و آقای کلین دعوایش کرد. من و مارو چند دقیقه تو سکوت غذا خوردیم و بلاخره من سعی کردم سر حرف را باز کنم: «من تازه آمدم. امروز روز اولیست که اينجا هستم.»

مارو چشم هایش را برایم تنگ کرد و گفت: «مطمئنی دوست داری اينجا بشینی؟»

- آره، برای چی می پرسی؟

شانه اش را بالا انداخت. «معلمت کیه؟» این را گفت و شیرش را با سر و صدا هورت کشید.

«خانم مالوف، خيلي هم عوضي!» صدایم را پایین آوردم و گفت: «خودش می گه هیولاست!»

## فصل ۷

هان؟

پهلوی پسر خانم مالارف نشسته بودم؟

و بهش گفتم مادرش هیولاست؟

ای ول پل، شتهکار کردی. با این کارت صاف می ری بالای زنجیره‌ی غذایی!

- وای، من چه کار کردم؟

خدایش در مورد زنجیره‌ی غذایی ناراحت نبودم، چون می دانستم شوختی است. اما چرا آمده بودم به این مدرسه شبانه روزی؟ برای اینکه تو اون مدرسه قبلی با اون خانم معلم سر شاخ شدم و گند کاری کردم.

ناید با این یکی هم شروع بدی داشته باشم. نباید؛ پدر و مادرم مرا می کشنند!

گفتم: «من به پسر خانم مالارف گشتم مادرش زشت و عوضیه!»

سیلست گفت: «عیبی نداره، فکر نمی کنم مارو چیزی به مادرش بگه.»

از مالی پرسیدم: «نظر تو چیه؟»

به نظر من سیلست دروغگوست.

- یعنی؟

چتری هایش را کنار زد: «مارو خیلی با مادرش نزدیکه. گمانم همه چیزهایی رو که بهش گفتی، تحويل مادرش بده.»

با ناله گفتم: «حالا چه کار کنم؟»

سیلست لب هایش را گاز گرفت و سرش را تکان داد: «بدجوری تو دردسر افتادی. من که خیلی بال بال زدم بهت خبر بدم.»

مالی شانه اش را بالا انداخت و گفت: «ممکنه اسمت رو چند مرحله بیاره پایین تر. بی خیال، باز هم به اندازه من پایین نمی آیی!» بعد با غصه آه کشید.

گفتم: «فهمیدم! همین الان می روم پهلوی خانم مالرف! قبیل از اینکه مارو بره پهلوش و بگه من دربارش چی گفتم، می رم و ازش معذرت می خوام.»

سیلست پرسید: «فکر می کنی کار درستی باشه؟ اگر...»

معطل نشدم حرفش را تمام کند و مثل باد دویدم تو راهرو.

باید جنگی می رسیدم به کلاس. یعنی قبیل از اینکه مارو فرصت حرف زدن با مادرش را پیدا کند.

چی بهش بگم؟

به خودم گفتم، فکرش رو می کنم. حرف هام باید بیشترش معذرت خواهی باشه.

بیرون کلاس ایستادم.

چند نفس عمیق کشیدم تا شهامتم زیاد بشود. آن وقت رفتم تو کلاس و صدا زدم: «خانم مالرف...؟»

ته کلاس، کنار قفس جانور ها پیدایش کردم. روی قفس ها دولا شده بود و با خودش زمزمه می کرد.

چند قدم رفتم جلو و دوباره صدا زدم: «خانم مالرف؟»

انگار صدایم را نمی شنید. یواش برای خودش غرغر زمزمه می کرد و حواسش به من نبود.

روی قفس موش، چشم به یک بشقاب غذا افتاد که چندتا بیسکویت نمی توش بود. زیر بشقاب، موش از تو قفس را نگاه می کرد و دماغش را می جنband.

بی صدا رفتم جلو تو.

داره چه کار می کنه؟

حالا حرف هایش را می شنیدم؛ سرش را گرفته بود نزدیک یکی از قفس ها و با آواز می گفت: «خیلی خب،  
ته خوار آمد. کدوم یکیتون ته قفسه؟»

و تا چشم به هم زدم، موش سفید تو دستش بود. موش را با هر دو دستش گرفت بالا.

دهنش را باز کرد.

و سر موش را با دندان کند!

آنقدر تند این کار را کرد که حتی موش بليچاره نتوانست جير جير کند.

آن وقت جلو چشم های من، کله موش را از دهنش بیرون پراند و برگشت و کله را با دقت روی یکی از  
بیسکویت ها گذاشت.

بیسکویت را از تو بشقاب برداشت.

و مرا دید!

«اوووو!» ناله ای از گلویم بیرون آمد و از عقب افتادم زمین. خانم مالارف داد زد: «پل!» بیسکویتی را کله  
موش رویش بود، بالا آورد و گفت: «پل... پیش غذایی میل داری؟»

## فصل ۸

اون واقعا هیولاست!

آن لحظه دیگر می دانستم خانم مارف هیولاست و احتیاج به مدرک دیگری نداشت. اما چیزهایی دیدم که این را بیشتر بهم ثابت کرد.

خانم مارف بیسکویت را چیاند تو دهنش، با لذت جوید و قورت داد.

دلم آشوب شد. مزه ساندویچ تخم مرغ ناهار را توی گلویم احساس کردم.

دستم را گذاشتم روی دهنم، برگشتم و... پا گذاشتم به فرار.

تو درگاه اتاق به مارو برخوردم و چیزی نمانده بود پرتش کنم زمین.

مارو داد زد: «هی...»

ولی من منتظر نشدم. مثل باد دویدم تو راهرو و لا به لای بچه ها زیگ زاگ زدم.

بلاخره تلنگر به مغز خورد و واقعیت را فهمیدم. اون واقعا هیولاست.

هیولا و واقعا خیال دارد یکی از ما را بخورد.

مرا بگو که چنگالش را لگد کردم.

به پرسش گفتم که او زشت و عوضی است.

کارم تمام است. فهمیدم که کارم تمام است... مگر... مگر... اینکه از اینجا بروم.

پدر و مادر.

صورت پدر و مادر جلو چشم آمد.

تا بشنوند معلم من هیولاست، یک ساعته خودشانم را می رسانند.

نه، نه، این کار را نمی کنند. حتما می گویند پل دوباره شروع کرد، باز هم می خواهد مشکلات خودش را گردن معلمش بندازد. حتما می گویند برو خورد من غلط است. قبل از اینکه به این مدرسه بیایم، بهم هشدار دادند که با اینها راه بیایم.

اما اخر چه طور می توانم با هیولا بیایم که خیال دارد مرا بگذارد ته زنجیره غذایی، بعدش کله ام را بکند و بگذارد روی بیسکویت نمکی و بخورد؟

باید کاری کنم که حرفم را باور کنند. باید کاری کنم مرا از اینجا ببرند.

از دویden دست برداشتیم. قلبم گروپ گروپ می زد. دهنم خشک شده بود و نمی توانستم آب دهنم را قورت بدhem.

دنبال تلفن سکه ای گشتم. هر جور تلفنی.

تعجب کردم چرا بقیه بچه ها تا حالا به کسی تلفن نکرده اند که به کمکشان بیاید.

مالی و سیلست و برد... و بقیه. همه شان می دانستند این موضوع جدی است. دخترها هم سعی کردند بهم هشدار بدهند.اما چرا آنها به پدر و مادرشان تلفن نکردند؟ چرا سعی نکردند فرار کنند؟

به راهرو دیگری پیچیدم و رفتم تو قسمت خوابگاه. اتاق ها تلفن نداشت. تو راهرو هم تلفن نبود.

بالاخره ته راهرو، یک تلفن سکه ای پیدا کردم که یک گوشه، تو تاریکی مخفی شده بود.

نفس زنان، گوشی را بلند کردم و به گوشم چسباندم. شماره صفر را گرفتم.

فریاد زدم: «الو؟ الو؟ تلفنچی؟»

## فصل ۹

با صدای ضعیف و وحشت زده ای تو گوشی داد زدم: «الو؟ تلفنچی؟»  
صدای که روی نوار ضبط شده بود، گفت: «لطفاً گوشی را بگذارید. دانش آموزان فقط روزهای تعطیل می‌توانند  
با خارج از مدرسه تماس بگیرند.»

– ها؟ روزهای تعطیل؟ من تا تعطیلی بعد زنده نمی‌مونم! با غصه به خودم گفتم، تا آن موقع، خانم مالارف مرا به  
جای بو قلمون عید شکر گزاری خورد.»

گوشی را گذاشت. دوباره گوشی را برداشت و شماره خانه مان را گرفتم. اما همان نوار روی خط آمد و بهم  
گفت گوشی را بگذارم.

گوشی را بدن اینکه سر جایش بگذارم، وسط زمین و آسمان ول کردم. نوار دوباره همان حرف‌ها را تکرار کرد.  
به خودم فشار آوردم تا وحشتی را که گلویم را فشار می‌داد و زانوهایم را می‌لرزاند، از خودم دور کنم. فکر  
کردم، حالا چه کار کنم؟

باید از این مدرسه بروم بیرون. همه ما باید از اینجا برومیم. دوان دوان برگشتم به ناهار خورذی پیش رفقايم.  
چشم به مالی و سیلست و برد افتاد که از سالن بیرون می‌آمدند و هر سه همزمان با هم حرف می‌زدند.

نفس زنان گفت: «باید از اینجا برومیم! باید از اینجا برومیم بیرون!»

سیلست به ساعتش نگاه کرد و گفت: «هنوز ده دقیقه از وقت ناهاری باقی مانده.»

مالی پرسید: «با خانم مالارف چیکار کردی؟»

جیغ زدم: «اون راست راستی هیولاست! واقعاً خیال داره یکی از ما رو بخوره!»

سیلست گفت: «یک چیزی بگو که خودمون ندونیم! ما خیلی سعی کردیم گوشی رو دستت بدیم، پل!»

«ولی... آخه... ما برای چی اینجا وایسادیم؟ باید بریم! بیایید از اینجا بریم!»

سیلست آه کشید و گفت: «نمی تونیم هیچ راهی وجود نداره.»

برد دستش را تکان داد و گفت: «نمی تونیم. هیچ راهی وجود نداره.»

برد سرش را تکان داد و گفت: «سعی مون رو کردیم. چند دفعه خواستیم فرار کنیم. ولی هیچ جور نمیشه از این مدرسه فرار کرد!»

مالی گفت: «تا حالا هر راهی به فکر مون رسیده، امتحان کردیم. تا ماجرای خانم مالارف رو فهمیدیم، سعی کردیم به پدر و مادر مون تلفن کنیم، ولی دانش آموزها...» جمله اش را تمام کرد: «می دونم، می دون. فقط روزهای تعطیل می تونند تلفن کنند. من هم رفتم سراغ تلفن!»

برد گفت: «همه ما برای پدر و مادر هامون نامه نوشتبیم، ولی گمانم مدرسه نامه ها رو می ندازه دور. پدر و مادر هامون هیچ وقت جواب نامه هامون رو ندادند.»

سیلست گفت: «به آقای کلین و چندتا معلم های دیگر هم گفتیم، ولی حرفمون رو باور نکردند. فکر میکنند چون خانم مالارف ریخت و قیافه عجیبی داره، ما این داستان ها رو از خودمون در آوردیم.»

به بچه ها التماس کرد: «باید یه کاری بکنیم! نمیشه همینطور بشینیم و کاری نکنیم! خواهش می کنم!»

مالی آه کشید و چتری هایش را کنار زد. قیافه اش خیلی وحشت زده بود. «تنها کاری که می تونیم بکنیم، اینه که سعی کنیم ته زنجیره غذایی نریم.»

برد هم گفت: «آره. باید خیلی برای نمایشس هنر و استعداد تمرین کنیم. خانم مالارف روز یکشنبه از همه آزمون می گیره.»

آب دهانم را به زور قورت دادم و گفتم: «یکشنبه؟ ولی من که هیچ استعدادی ندارم! یعنی نمی دونم چه...»

سیلست گفت: «ما برای اینکه نمره اضافی بگیریم، گزارش می نویسیم. تو هم باید فوری گزارشت رو شروع کنی و گزارش خوبی هم بنویسی.»

- گزارش؟ گزارش در مورد چی؟

برد گفت: «یه پروژه علمی هم باید بگیری. همه ما برای نمره اضافی، پروژه علمی گرفتیم.»

با اعتراض گفت: «ولی من تازه از راه رسیدم! نمی دونم چه کار کنم!»

مالی گفت: «اگه استعداد به خصوصی نداشته باشی و پروژه هم نگیری...» جمله اش را تمام نکرد.

همه می دانستیم چه می خواهد بگوید. می خواست بگوید اگر نجنبم، جاییم ته زنجیره‌ی غذایی است.

یکی یکی به هر سه زل زدم. چه طورذ می توانستم با آهنا رقابت کنم؟ آنها شاگرد های استثنایی بودند و همه شان استعداد های با خصوصی داشتند.

داد زدم: «خیلی احمقانه ست! من زیر بار نمی روم. عمر! می روم با مدیر مدرسه حرف می زنم! اون باید بهم کمک کنه! باید حرفمون رو باور کنه!»

مالی وحشت زده گفت: «نه، پل! صبر کن!»

سیلست و برد هم صدایم زدند: «صبر کن...!»

اما من صبر نکردم و جنگی راه افتادم.

با خودم فکر کردم، می توانم مدیر را قانع کنم که خانم مادر مارف هیولا است. می دانم که می توانم قانعش کنم.

می کشانمش توی کلاس خانم مادر و زنجیره‌ی غذایی را نشانش می دهم. قفس های خالی جانور ها را هم نشانش می دهم. مجبورش می کنم به حرف های مالی و سیلست و برد و بقیه های کلاس گوش بدهد.

همه شان به مدیر م گویند که این خانم هیولا است. وقتی این را از زبان همه بشنود، باور می کند.

مثل باد تو راهرو می دویدم. تا آن موقع مدیر را ندیده بودم، اما می دانستم دفترش کجاست. صحیح که وارد مدرسه شدم، از جلو دفترش رد شدم.

به ساعتم نگاه کردم. چیزی به زنگ شروع کلاس نمانده بود، اما فکر کردم، بی خیال! این موضوع مهم تر است.

می خواستم جان یک نفر را نجات بدهم که احتمال داشت خودم باشم.

جلوی دری که رویش نوشته بود: مدیر آموزشگاه کرینگ، ایستادم، در بسته بود.

نفس بلندی کشیدم و دستم را بردم بالا و در زدم.

چند ثانیه طول کشید تا صدایی گفت: «بیا تو.»

به خودم گفتم، خدا رو شکر که خانم مدیر تو دفترشه!

دستگیره را پیچاندم، در را باز کردم و گفتم: «باید به من کمک کنید!» و بی اختیار فریاد بی صدایی کشیدم.

خانم مدیر سرش را از روی میزش بلند کرد و گفت: «کمک کنم؟ چطوری؟

دهنم باز شد و فریاد کشیدم.

## فصل ۱۰

با تنه پته گفتم: «خا... نم مدیر کجاست؟ من... آ... باید یه چیزی ازش بپرسم.»

خانم مالارف بلند شد و پشت میزش ایستاد: «پل، من مدیر مدرسه هستم. کسی اینو بهت نگفته؟»

«نه!» دست هایم را که به شدت می لرزیدند، تو جیب شلوارم فرو کرد.

- اصلا من برای همین آمدم اینجا. این مدرسه یک مدیر لازم داشت. ولی من عاشق درس دادنم. نمی تونم از بچه ها دور باشم. درس دادن به بچه ها ... خیلی ارضا کنندست.

از پشت میزش آمد بیرون. پاهای برهنه و خیشش روی موکت شلپ شلپ صدا می کرد. چند بار دور من چرخید و با چشمهای قهوه ای اش، با اشتها براندازم کرد. شکمش با صدای بلند قار و قور کرد؛ آنقدر بلند که مرا از جا پراند. صدایی شبیه خالی شدن وان حمام.

از دهنم در رفت و گفتم: «می خواهم... به پدر و مادرم تلفن کنم!»

سرش را تکان داد: «امروز که روز تعطیل نیست.»

- شما نباید این کارو بکنید! این... کار انسانی نیست!

نیشش را باز کرد و گفت: «من که انسان نیستم. هیولام.»

جیغ کشیدم: «شما نباید بچه ها رو بخورید!»

- من فقط یکیشون رو می خورم.

دست های خمیر مانندش را زیر چانه من گرفت و صورتش را آورد نزدیک صورتم. از خودم پرسیدم، نفسش بوی چی می ده؟ بوی موش؟

بواش گفت: «خیلی تو لاغری، پل! غذای درست و حسابی خورده؟»

- من... من...

با تشر گفت: «عصبی نباش پل! وقتی عصبی باشی، بدمزه میشی.» فریاد زدم: «نه! ولم کن!»

سعی کردم خودم را بکشم عقب، اما گلویم را محکم گرفت و چشم هایش را برایم تنگ کرد.

- چرا یک احساسی بهم می گه که اون یک نفر تو هستی؟

- نه! من اون بچه نیستم!

دست گنده اش را از روی گلویم برداشت و دوباره لبخند زد. «پل، خیلی کار کن. خیلی کار کن و تا می تونی، سعی کن. شاید هم بتونی منو غافلگیر کنی.»

خودم را کشیدم کنار. قلبم می زد و همه قسم می لرزید. دوباره گفت: «شاید هم منو غافلگیر کنس. ولی من که باورم نمیشه بتونی.»

به زحمت خودم را به در رساندم؛ در را باز کردم و پریدم تو راهرو. زنگ خورده بود، راهرو دراز، حالی و ساكت بود.

کجا برم؟ چه کار کنم؟ فقط یک چیز را می دانستم. باید بهش ثابت کنم که اشتباه می کند. خیال نداشتم قاقالی لی او بشوم. نمی توانستم بروم سر کلاس. تصمیم گرفتم بروم به اتاقم و همان جا بمانم و فکر کنم. نقشه بکشم.

همین که شروع کردم به دویدن، سر پیچ راهرو، محکم خوردم به مارو. هر دو غافلگیر شدیم و جیغ کشیدیم. زیر لب غرغری کرد و دست گوشتالویش را فرو کرد تو پاکت قهوه ای رنگی که دستش بود و یک چیزی بیرون آورد: «بیا مال تو.» دستش را دراز کرد. یک برش بزرگ کیک شکلاتی توم دستش بود. «هی می خوای الان بخوریش؟» فهمیدم که همدست مادرش است؛ می خواهد مرا چاق و چله کند!

جیغ کشیدم: «عمرا» و هلش دادم کنار... دویدم.

آن موقع اصلا نمی دانستم که چه اشتباه بزرگی کردم!

## فصل ۱۱

صبح شنبه بعد از صبحانه، دنبال مالی و سیلست و برد رفتم به اتاق موسیقی. آن سه تا می خواستند برای آزمون روز یکشنبه تمرین کنند.

من ماجراهی کیک شکلاتی و اینکه خیال دارد مرا چاق کند، برایشان گفت. برد گفت: «این مارو خیلی مزاحمه.»

پرسیدم: «به تو هم می خواست کیک شکلاتی بده؟»

برد سرش را تکان داد، در جعبه ویولونش را باز کرد و گفت: «نه، دیروز داشتم ویولون تمرین می کردم که او مد تو اتاق. می خواست ویولون منو امتحان کنه.»

مالی که ویولونش را روی شانه اش گذاشته بود، پرسید: «چه کار کردی؟ گذاشتی امتحان کنه؟»

– محاله بذارم اون آشغال به ویولونم دست بزن! با لگد از اینجا انداختمش بیرون.

سیلست گفت: «بیچاره اینجا خیلی تنهاست. جاش تو این مدرسه نیست. برد، باید باهاش مهربون تر باشی.»  
– عمر!

مالی گفت: «برد حق داره. مارو هم هیولا است. یادتون باشه، خیلی با مادرش نزدیکه. حالا هم داره کمکش می کنه که پل رو بترسونه.»

برد گفت: «من ازش نمی ترسم. اگه باز هم موی دماغم بشه خرد و خمیرش می کنم.»

مالی آه کشید و ویولون را از روی شانه اش آورد پایین. برگشت رو به برد و گفت: ن برد، من خیلی می ترسم.  
باورم نمیشه که من و تو باید با هم رقابت کنیم. چرا خانم مالرف اجازه نمی ده هر دومون تو نمایش هنر و استعداد ویولون بزنیم؟»

- بی خیال شو، مالی! مطمئنم بعد از اینکه من تو آزمون فردا برندۀ شدم، تو یک استعداد دیگه ای برای خودت پیدا می کنی!

مالی با تعجب به برد زل زدیر معدرت خواست: « شرمنده! فقط می خواستم یک ذره شوخی کنم. وای، نگاه کن. همتوں عصبی شدید!»

سیلست گفت: « معلومه که عصبی هستیم! قراره یک نفر خورده بشه! احتمالا یک نفر که الان تو این اتفاقه!» در اتفاق موسیقی یک کادر شیشه ای داشت و به نظرم آمد یک چیزی پشت شیشه تکان خورد. برگشتم... و دیدم مارو پشت شیشه ایستاده و با آن چشم های گرد و قهوه ای اش به ما زل زده؛ خونسرد، بدون اینکه مژه بزند.

پشتم لرزید.

مارو از آنجا دور شد. وقتی رو به بچه ها برگشتم، هرسه مرا نگاه می کردند.

سیلست از پشت عینک مرا نگاه کرد و گفت: « تکلیف استعداد تو چی میشه؟»

مالی هم دنبالش را گرفت: « آره پل، خیال داری چی کار کنی؟»

شانه ام را بالا انداختم. « نمی دونم. دیشب تمام مدت بیدار بودم و بهش فکر می کردم.»

برد گفت: « و...؟»

خب... شاید جوک بگم. یعنی ادای شومن ها رو در بیارم.

سیلست گفت: « فکر خوبی نیست. اگه شنونده ها از جوک هات خندشون نگیره، خانم مالارف اسمت رو می گذاره نمودار.

برد گفت: « آره، این کار خیلی ریسک داره.»

- پس چه کار کنم سیلست؟ من نمی تونم مثل تو آواز بخونم. موسیقی هم سرم نمیشه. و...

مالی پرید وسط حرفم: «یک فکری کردم. یک کم عوضیه، ولی به هر حال برای خودش فکریه.»

همه برگشتیم رو به مالی. ویولونش را گذاشت روی دامنش و گفت: «حیوان های بادکنکی.»

گفتم: «چی فرمودید؟»

– مادرم یک بسته از این بادکنک ها توی چمدونم گذاشته بود. مطمئنم که تو می تونی تمرین کنی که بادکنک ها رو به شکل حیوان های مسخره بادکنی. می تونی همون موقع که جلو جمعیت حیوان ها رو درست می کنی، جوک هم بگی.

برد گفت: ن فکر خوبیه، ممکنه خیلی خنده دار باشه.»

سیلست گفت: «آره بهتر از اینه که بری اون بالا و فقط جوک بگی.»

کمی من و من کردم و گفتم: «آخه... خب... خیلی خب، امتحان می کنم. ممنونم مالی.»

برد گفت: «باید بری از خانم مادر اجازه بگیری.»

سیلست حرف او را تایید کرد: «درسته، اون باید برای هر کاری اجازه بده.»

«الان برو ازش اجازه بگیر. اون صبح های شنبه معمولاً می ره تو کلاس. من هم می رم بادکنک ها رو بیارم.»  
مالی این را گفت، در جعبه ویولونش را بست و از اتاق موسیقی دوید بیرون.

با اینکه هیچ علاقه و عجله ای برای دیدن خانم مادر نداشت، اما چاره ای نبود. راهرو را گرفتم و رفتم ته کلاس. نمایش بادکنکی یک کم سر حالم آورده بود. مطمئنم بودمکه می توانم حیوان های مسخره و جالبی را درست کنم. مطمئن بودم نمایشم حداقل آنقدر خواهد بود که نگذارد بروم ته نمودار.

نفس بلندی کشیدم و وارد کلاس تاریک شدم.

– خانم مادر؟

دور و برم را نگاه کردم. اثری از او نبود. چراغ های اتاق خاموش و کرکره ها کشیده بود.

چراغ ها را روشن کردم: «کسی اینجا نیست؟»

نگاهی به نمودار انداختم و بی اختیار جیغ کشیدم: «وای ی ی ی!» اسم من آمده بود پایین؛ سومین نفر از پایین. درست بالای اسم مالی و یک پسر دیگر به اسم پیتر کلارک. نفهمیدم چرا اینقدر اسم من را پایین آورده.

برای اینکه کیک شکلاتی ما رو را نخوردم؟ برای اینکه می خواستم از تلفن استفاده کنم؟

یا فقط برای اینکه از من خوشش نمی آید؟

با صدای بلند گفتم: «دستت به من نمی رسه. نمی ذارم برسه.»

برگشتم که از کلاس بروم بیرون، اما ته کلاس یک چیزی چشمم را گرفت. قفس خرگوش درش باز بود.

پس خرگوش کجاست؟ چند قدم رفتم به طرف قفس و... ایستادم.

چیزی روی زمین افتاده بود: «اوووووووو!»

اول فکر کردم پتبه است. اما وقتی خوب نگاهش کردم...

یک دم سفید پشمalo بود. دم سفید و پشمaloی خرگوش. خرگوش رفته بود. خورده شده بود.

خانم مادر حیوان ها را یکی یکی می خورد و به زودی می آمد سراغ زنجیره غذایی.

## فصل ۱۲

خانم مارف آزمون های نمایش و استعداد را تو کلاس برگزار می کرد، چون شاگرد های کلاس دیگری از سخنرانی استفاده می کردند. « مطمئنم همه از این آزمون لذت می برمیم! »

آن روز پیراهن زرد روشنی پوشیده بود که هیکلش را از خورشید هم گنده تر نشان می داد! موهاش را هم مثل یک کپه گل بالای سرش جمع کرده بود.

تنها کسی که تو کلاس لبخند به لب داشت، خانم مارف بود، من و بقیه بچه ها صاف و سیخ نشسته بودیم و جلو رویمان را نگاه می کردیم. هیچکس حرفی نمی زد. فقط صدای سینه صاف کردن بچه ها می آمد و صدای انگشت هایی که با حالت عصبی روی میز ها ضرب می گرفتند.

هیولا گفت: « نوبتی در کار نیست، اتفاقی صداتون می کنم اینجا و برنامتون رو اجرا کنید. یادتون باشه که این آزمونه، نمایش هنر و استعداد واقعی نیست. ولی سعی خودتون رو بکنید، چون من امروز رو زنجیره غذایی بالا و پایین می رم. »

وقتی اسم زنجیره غذایی را آورد، مستقیم به من نگاه کرد و لبس را با آن زبان گاوی لیسید.

اول از همه سیلست را صدا کرد. سیلست یک نوار کاست به جای موسقی متن روی ضبط صوت گذاشت و پا به پای آن یکی از ترانه های فیلم اشک ها و لبخند ها را خواند. کارش خیلی توب بود.

خانم مارف اسمش را آورد بالا؛ نفر دوم از بالا.

نفر بعدی پیتر کلارک، آخرین نفر از زنجیره غذایی بود. هنرشن این بود که باز و بسته کردن دهن و کوییدن کف دست به سرش، نت های موسیقی مختلفی را ایجاد می کرد و به همین صورت، سرود ملی آمریکا را روی سرش نواخت. کارش حرف نداشت.

خانم مارف اسم پیتر را چهار مرحله بالا آورد. حالا مالی شد آخرین نفر!

شب قبل از مالی پرسیده بودم چرا اسمش رفته آخرین فهرست. بعد از شام بود و من داشتم با بادکنک ها تمرین می کردم و او ویلون می زد.

- برای اینکه می خواستم فرار کنم، خانم مالارف مچم رو گرفت. دو روز بعد از شروع مدرسه بود. خیلی ترسیده بودم. ولی خانم مالارف همه جا دوربین ویدئویی گذاشت. نیمه کاره از پنجره رفته بودم پایین، که مچم رو گرفت و منو کشید بالا. روز بعد اسمم رو گذاشت ته فهرست.

سرش را تکان داد و گفت: «از اون موقع، چشمش دنبال منه. برای همین باید تو آزمون خیلی خوب ویلون بزنم. و گرنه...»

«چشمش دنبال من هم هست.» این را گفت و بادکنکی را که باد کرده بودم، بالا گرفت. «از این پodel خوشت میاد؟»

مالی یک کمی نگاهش کرد و گفت: «پodel؟ من خیال کردم اسیه!»

\* \* \*

به مالی که دورتر از من نشسته بود، نگاه کرد. انگشت هایش را با حالت عصی روی صندلی می زد و منتظر بود خانم مالارف صدایش کند.

اما خانم مالارف به جای او، دختر مو قرمز را صدا کرد. برنامه او یک جور ورزش مدرن بود. کارش خوب بود، تا وقتی که عضله اش گرفت و مجبور شد ورزشش را متوقف کند.

خانم مالارف سرش را تکان داد، اما اسم او را نبرد ته نمودار. دخترک وسط زنجیره غذایی ماند و خیلی ذوق کرد.

نفر بعدی مالی بود.

مالی قطعه‌ی کوتاهی از باخ اجرا کرد. اولش عصبی بود و چیزی نمانده بود آرشه از دستش لیز بخورد و بیفتند. اما وقتی شروع کرد و تو دور افتاد، معركه کرد. چتری‌های سیاهش همراه با ریتم موسیقی بالا و پایین می‌رفت. وقتی کارش تمام شد، کلاس از صدای دست زدن بچه‌ها رفت رو هوا.

مالی تعظیم کوتاهی کرد و رفت سر جایش نشست. بدنش می‌لرزید و عرق از پیشانی اش راه افتاده بود.

خانم مارف گفت: «خیلی خوب بود مالی! باید هنر نمایی یک ویولونیست دیگر رو هم گوش بدیم تا من تصمیم بگیرم کدام یکی از شما می‌تونه تو نمایش هنر و استعداد شرکت کنه.»

مالی با لکت گفت: «ولی... پس... خیال ندارید اسم منو تو نمودار بالا بیرید؟»

– نه، فکر نمی‌کنم.

– برای چی؟

خانم مارف بازوهای گوتالود و شلش را روی سینه اش گذاشت و گفت: «بی دلیل.»

مالی بلند گفت: «ولی این عادلانه نیست!»

خانم مارف بهش توپید: «البته که عادلانه نیست. آخه من هیولام، یادت رفته؟»

چندتا از بچه‌ها زیر لبی اعتراض کردند، اما بیشترشان فقط رو به رویشان را نگاه کردند و چیزی نگفتند. همه ما می‌دانستیم که مالی بدشانسی آورده، اما فکر می‌کنم هیچ کدام از ما حاضر نبود ریسک کند و جای او را ته نمودار بگیرد.

خانم مارف برد را صدا کرد و گفت: «بینم کی بهتر ویلون می‌زنه.» بعد دست‌های خمیری اش را به هم مالید و گفت: «من عاشق رقابت سنگینم. اشتها را بالا می‌بره!» و با صدای بلند خنید. کس دیگری خنده اش نگرفت. دست‌هایم را تو جیب‌های شلوارم فرو کردم که جلو لرزیدنشان را بگیرم. خیلی می‌ترسیدم، فکر کردم، اگر خانم مارف عادلانه رفتار نکند، بدجوری تو دردرس افتاده ام.

از من منتفر بود!

مالی صورتش را با دستهایش پوشانده بود و بدنش هنوز هم می‌لرزید.

برد رفت به اتاق موسیقی که ویولونش را بیاورد و همه در سکوت منتظر شدیم که برگردد. سیلست  
شصتش را بالا گرفت و به مالی علامت داد. گمانم می‌خواست او را از آن حالت در بیاورد، ولی مالی  
صورتش را گرفته بود و این کرحت او را ندید. برد با جعبه ویولون و چند صفحه نت موسیقی برگشت.  
وقتی نت‌ها را روی پایه‌ها می‌گذاشت، دست‌هایش می‌لرزید. پشت سر هم سینه اش را صاف می‌کرد و  
عرق چانه اش را پاک می‌کرد. معلوم بود خیلی وحشت زده است.

چفت جعبه را چرخاند و درش را باز کرد.

دستش را برد تو جعبه... و بی حرکت ماند.

خودش را عقب کشید. و با صدای بلند نعره زد.

نه! آو، ن\_\_\_\_\_!

## فصل ۱۳

- آوووو! بچه هایی که نزدیک برد بودند، ناله ای کردند و صورتشان را با نفرت برگرداندند.

یک نفر داد زد: «بو گند می ده!»

سوای، چه بوی بدی!

برد دستش را گذاشت روی دماغ و دهنش و از جعبه فاصله گرفت. چشم هایش روی جعبه ویولون ثابت مانده و از وحشت وق زده بود.

بوی نفرت انگیز به ته کلاس رسید و من هم گفتم: «وای!» بوی تنده و ترشیده ای بود. نقسم را حبس کردم که تو دماغم نرود.

چندتا از بچه ها از جا پریدند و رفتند کنار پنجره. پسر چاقی که کنار من می نشست، پنجره را باز کرد و سرش را برد بیرون.

- نمی تونم نفس بکشم!

- خیلی وحشتناکه!

- ببریدش بیرون! ببریدش بیرون! الان بالا میارم!

ناله و فریاد کلاس را پر کرده بود

برد عقب عقب رفت کنار تحته و صورتش را پوشاند. خانم مادر سرش را تکان داد و رفت جلو جعبه ویولون. خم شد، ویولون را از جعبه اسش در آورد و جلو صورتش گرفت. دماغش را توی سوراخ ویولون فرو کرد و چند بار بو کشید: «بوی راسو می ده.» این را گفت و ویولون رو گذاشت تو جعبه. «الان بر می گردم.»

و شلپ شلپ از کلاس رفت بیرون.

بچه ها از بوی گند به حال خفگی افتاده بودند و نزدیک بود استفراغ کنند. ده دوازده تا از بچه ها سرشان را از پنجه بیرون کرد و بودند که هوای تازه بخورند.

برد خودش را به دیوار چسبانده بود و با بیچارگی به ویولونش نگاه می کرد و سرش را تکان می داد.

چند ثانیه بعد، خانم مالارف برگشت. شیشه‌ی کوچک قهوه‌ای تو دستش بود. تو درگاه کلاس ایستاد و شیشه را گرفت بالا. «این اسانس راسوست. مال آزمایشگاه علوم طبقه بالاست. تو اتاق موسیقی پیداش کردم.» برد شروع کرد که بگوید: «ولی کی...» ولی حالت از بو به هم خورد و نتوانست حرفش را تمام کند. دماغش را گرفت و دوباره شروع کرد که بگوید: «کی ممکنه اسانس راسو تو ویولون من ریخته باشه؟»

خانم مالارف شانه های پهنش را بالا انداخت و گفت: «من هم تعجب می کنم.» و شیشه قهوه‌ای را آورد بالا، سرش را برد عقب و چند قلپ حسابی را از آن مایع داد پایین.

بچه ها حالتان به هم خورد و یک عده دویدند طرف پنجه خانم مالارف لبس را لیسید و گفت: «آره. خودشه. اسانس راسو.»

برد عقب رفت تا رسید به من که ته کلاس نشسته بودم. پشت سر هم آب دهانش را قورت می داد که بالا نیاورد. زیر لبی گفت: «ویولونم؟... دیگه نمی تونم ویولون بزنم.» یک مرتبه قیافه خانم مالارف خشن و عصبانی شد و انگشتیش را به طرف من گرفت!

و نعره زد: «تو مسئول این ماجرا هستی!»

## فصل ۱۴

«هان؟ من؟» می خواستم از جایم بلند شوم، اما متوجه شدم خانم مالرف به من اشاره نمی کند. انگشتش برد را نشانه گرفته بود.

- تو مسئول ویولونت هستی.

برد با صدای ضعیفی اعتراض کرد: « ولی... ولی...»

خانم معلم با پوزخند به برد نگاه کرد و گفت: « مالی ویولونیست ماست. تو باید هنر دیگه ای برای خودت پیدا کنی.»

خانم مالرف رفت جلو نمودار. کارت برد را از بالای نمودار کند و گذاشت ته زنجیره غذایی.

مالی با گریه گفت: « متسافم برد! دلم نمی خواست اینطوری برنده بشم.»

برد خودش را انداخت روی میز و دستش را گرفت به قفس های جانور ها. مالی دوید طرف برد و دستش را گذاشت روی شانه او و یواش گفت: « نترس، طوری نمیشه. یک هنر دیگه پیدا می کنی.»

برد سرش را انداخت پایین و جواب نداد. هنوز هم بوی گند می آمد و بچه ها به خانم مالرف التماس می کردند اجازه بدهد از کلاس بروند بیرون.

هیولا گفت: « هنوز چند تا آزمون دیگه مونده. برگردید سر جاهاتون.» آن وقت جعبه ویولون را برداشت و داد دست برد. « اینو از اینجا ببر بیرون. شاید بوی گند تموم بشه.»

برد دماغش را با یک دست گرفت و با دست دیگر جعبه را برداشت و با عجله از اتاق بیرون دوید.

خانم مالرف گفت: « پل نفر بعدیست. همه بنشینید! بنشینید!»

با خودم فکر کدم، وای نه، چه بلایی سرم آمد! چرا اینقدر بد شانسی آوردم؟ با این بوی گندی که تو کلاس می آید، هیچ کس نمی تواند از نمایش من لذت ببرد.

چشم به صورت خانم مالارف افتاد که با لذت بهم پوزخند می‌زد. فهمیدم مخصوصاً مرا بعد از این مجرماً صدا کرد. دستم را برم زیر صندلی که جعبه بادکنک را بیرون بیاورم. آنجا نبود. قلبم از وحشت تیر کشید، اما بعد یادم آمد جعبه را کجا گذاشته‌ام.

به خانم مالارف گفتم: «جعبه بادکنک تو اتاقمه. اجازه هست برم بیارم؟»

شانه اش را بالا انداخت. این حرکتش را به معنی بله گرفتم و مثل باد از اتاق زدم بیرون. در مدتی که به طرف اتاق می‌دویدم، نفس‌های عمیق می‌کشیدم و هوای تازه و خوشبو را می‌بلعیدم. لباس‌هایم، پوستم، بوی راسو می‌داد. دلم می‌خواست یک دوش طولانی بگیرم، ولی نمی‌شد.

وقت نمایش بود. تمام شیم به تمرین گذشته بود و نمایش خنده داری تنظیم کرده بودم.

به خودم گفتم، اگر خانم مالارف عادلانه رفتار کنه، شاید بتونم خودم رو از ته زنجیره بگشم بالا.

بریدم تو اتاق. ورقه‌های نت برد روی میزش پخش بود.

برد بیچاره! خانم مالارف بی‌انصافی کرد.

کی اسانس راسو ریخته تو ویولون برد؟ کی ممکنه همچین کار وحشتناکی بکنه؟

همه جای اتاق را نگاه کردم و جعبه بادکنک را روی تختم پیدا کردم.

فکر کردم، عجیب است، مطمئنم که جعبه را روی کمک کشویی گذاشته بودم. جعبه را با عجله برداشتم و دویدم طرف کلاس.

هر قدمی که جلوتر می‌رفتم، وحشتمن بیشتر می‌شد. یعنی خانم مالارف از نمایش بادکنک من خوشش می‌آید؟ به نظرش خنده دار می‌آید؟ عادلانه رفتار می‌کند؟ فرصتی بهم می‌دهد؟ نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو کلاس.

## فصل ۱۷

یک بادکنک قرمز برداشت و گفت: «اینو که می بینید، قراره خوک خاکی باشه.

چندتا از بچه ها به مسخره خنديدند. یک عده هنوز هم دماغشان را گرفته بودند. بوی راسو هنوز از اتاق بیرون نرفته بود.

توضیح دادم: «حالا ممکنه به نظر شیشه پودل بیاد! ولی حرف منو قبول کنید، خوک خاکید!»

بادکنک را گرفتم جلو دهنم و فوت کردم.

و فوت کردم.

هیچ اتفاقی نیفتاد. هوا می رفت تو بادکنک، اما باد نمی شد. خودم را نباختم. «آهان، حتما این یکی سوراخه.» و انداختمش کنار و گفت: «اینها جز نمایشه. می خوام سخت ترش کنم.»

چند تا از بچه ها نخودی خنديدند.

نگاهی به خانم مالارف انداختم. خودش را روی صندلی پهن و بزرگش انداخته بود. روی میز خم شده و سر گنده اش را روی دست های تکیه داده بود. بدجوری نگاهم می کرد. «خیلی خب! حالا اولین خوک خاکی بادی رو می بینید.

این را گفت و بادکنک دراز آبی را چسباندم به دهنم.

– هان؟

این یکی هم باد نشد. دوباره سعی کردم. تا آنجا که قدرت داشتم، فوت کردم. بادکنک یواش یواش باد شد، تا آمد سرش را گره بزنم بادش در رفت.

بعضی از بچه ها خنديدند. لابد فکر کردند این هم جزو نمایش است.

دaram: نفس عميقی، کشیدم و تو بادکنک فوت کردم.  
این هم خوک خاکی.» صدایم دو رگه بود و دست هایم می لرزید که نمی توانستم بادکنک را جلو دهنم نگه  
یکمرتبه احساس کردم گلولیم از وحشت فشرده می شود. این یکی را هم انداختم کنار و یکی دیگر برداشتم. «

داد زدم: «نه. صبر کنید! این درست نیست! خوک خاکی رو فراموش کنید. می رم سراغ سخت ترین حیوانم... خر چنگ!»

بادکنک دراز و قرمزی را از جعبه برداشتیم و آن را بین دست هایم کش آوردم. «حالا یک خرچنگ بادکنکی مم، بینید... حنگال هم داره.»

عرق از پیشانی ام سرازیر بود. چراغ‌های سقفی چشم را می‌زد. انگار اتاق کج شده بود.

بادکنک را گرفتم جلو دهنم و فوت کردم. خبری نشد. باد از این سرش رفت تو و از آن سر در آمد.

سوراخ ریزی را بادکنک پیدا کرد. یک مشت بادکنک از جعبه در آورد و یکیکی دید. همه بادکنک‌ها یک سوراخ ریز سوزنی داشتند! فریاد زدم: «همشون سوراخ‌اند! یک نفر اپنا رو سوراخ...»

خانم مارف به زحمت سر پا ایستاد. آهی کشید و غرید: «فکر می کنم دیگه کافیه! هر چی باید ببینم، دیدم.»

به التماس گفتم: «خانم مالارف! تقصیر من چیه؟ نمی تونم نمایش رو اجرا کنم. یک نفر بادکنک هام رو سوراخ کرده! جوابم را نداد و رفت طرف نمودار. کارت مرا با صدای بلند از نمودار کند و زیر کارت برد، ته زنجیره غذایی گذاشت. آن وقت برگشت رو به من، و لبس را لیبسید و گفت: «پل، یادت نره هر روز دسرت رو بخوری می خوام خوشمزه و شیرین باشی.»

## فصل ۱۶

وقتی به اتاق هایمان بر می گشتم، مالی گفت: « مارو این کار رو کرده. »

بقیه نمایش ها خوب اجرا شد و پسری به اسم فرانک که تک گویی طولانی از نمایشنامه هملت را اجرا کرد، رفت بالای نمودار.

آخر کار، وقتی همه برنامه هایشان را اجرا کردند، اسم من هنوز زیر اسم برد بود. تو راهرو تلو تلو می خوردم و به طرف اتاقم می رفتم، از شدت ترس، مغزم کار نمی کرد.

می دانستم که ته زنجیره می مانم. مطمئن بودم بچه ای که قرار است خورده شود، من هستم.

برد پرسید: « مارو؟ این فکر چه جوری به کلت زده؟ »

مالی گفت: « امروز صبح دور و بر اتاق موسیقی پلاس بود. مارو اسانس راسو رو تو ویولون تو ریخته. من مطمئنم. »

برد پرسید: « آخه برای چی؟ برای اینکه اجازه ندادم ویولونم رو امتحان کنه؟ »

مالی با سر جواب مثبت داد. بعد برگشت رو به من. « تو راهرو، پشت در اتاق تو هم دیدمش. شرط می بندم اون بادکنک هارو سوراخ کرده. »

« شاید. » دلم نمی خواست درباره اش حرف بزنم. هم خیلی عصبانی بودم، هم وحشت زده.

مالی از برد پرسید: « تو خیال داری چیکار کنی؟ هنر دیگه ای داری؟ باید یک فکری بکنی. »

برد آب دهنش را به زحمت قورت داد و گفت: « وقتی بچه بودم، یک حقه هایی می زدم. شاید یک شعبده بازی ترتیب بدم. »

به اتاقمان رسیدیم. دستم را برای مالی تکان دادم و خودم را انداختم تو اتاق.

تو درگاه اتاق ایستادم... و داد زدم.

روی کمد کشویی... روی یک دستمال کاغذی... یک تکه کیک شکلاتی بزرگ بود!

پس کار مارو بوده! مارو آمده تو اتاق من. مارو بادکنک ها را سوراخ کرده.

هنوز هم به مادرش کمک می کرد. هنوز هم سعی دارد مرا چاق و چله کند.

جیغ کشیدم: «نمی تونی این کارو با من بکنی! نمی تونی!»

کیک را برداشتیم و از پنجره انداختیم بیرون. بعد خودم را انداختیم روی تخت و صورتم را تو بالش فرو کردم.

بعد از شام، مالی و سیلیست را تو آزمایشگاه علوم دیدم. آن دوتا روی یک پروژه مشترک کار می کردند که نمره اضافی بگیرند.

دختر ها یک شبکه سیم کشی درست کرده بودند و گلوله های لاستیکی آبی رنگی به آن وصل کرده بودند. حالا هم غرق کار بودند و داشتند گلوله های بیشتری به شبکه شان وصل می کردند و مرتب کارشان را با یک نمودار تو کتاب درسی مقایسه می کردند.

پرسیدم: «کار این چیه؟»

سیلیستکه داشت یک سیم نقره ای را دور سیم دیگری می پیچید، توضیح داد: «کاری نمی کنه. ماکت کهکشانه.»

سرم را تکان دادم: «خوشگله.»

مالی بهم هشدار داد: «پل، تو هم یک پروژه لازم داری. فوری.»

سیلیست گفت: «راست می گه، پل! تو ته نمو داری.»

با عصبانیت گفتم: «لازم نیست این قدر به رخم بکشید و یادم بیندازید.»

مالی سرم داد زد: «تقصیر ما نیست! بیخودی به ما تشر نزن. فقط می خواستیم کمکت کنیم.»

زیر لبی گفت: «شمنده. من نمی فهم موضوع...»

نتوانستم جمله ام را تمام کنم.

مالی با سماجت گفت: «موضوع اینه که تو باید بیشتر جون بکنی. باید هر کاری از دستت بر می آد بکنی که اثر خوبی روی خانم مالرف بگذاری. یک کاری کنی که حسابی حال کنه.»

با ناله گفت: «همین حالا هم حسابی با من حال می کنه؛ البته به عنوان غذا! فکر می کنه من شام خوبی براش می شم.»

سیلست کارش را ول کرد و گفت: «پل، تو باید خودت رو بکشی بالا. هر کاری از دستت بر میاد بکن.»

مالی گفت: «آره، یک پروژه علمی بگیر. اینجا همه کار اضافی می کنند. تو هم باید امتحان کنی.»

داد زدم: «من مثل شما نیستم. من مال این مدرسه نیستم. من... من...»

سیلست موهای بور و منگولی اش را کنار زد و گفت: «خیلی خب، نمی خواهد جوش بیاری. باید جون خودت رو حفظ کنی. نمیشه اون ته بمونی و از دست ببری.»

مالی که داشت کتاب درسی را تند تند ورق می زد، گفت: «من یک فکری برای تو دارم. بیا اینو نگاه کن.»

نموداری را که نشانم داده بود، نگاه کردم. «این چیه؟ نقشه ایالت نیوجرسی؟»

سیلست خندید و گفت: «حداقل خوبه که روحیه شوختی و مسخره بازیت دوباره برگشته.»

زیر لبی گفت: ن من هر وقت می ترسم شوختی می کنم.»

مالی برایم توضیح داد: «این نمودار یک مولکوله. پیچیده ترین مولکولی که تا به حال کشف شده.»

چشم هایم را چپ کردم: «چه هیجان انگیز!»

مالی بهم توهید: «این طوری رفتار نکن، می خوای کمکت کنم، یا نه؟»

دوباره معذرت خواستم.

مالی ادامه داد: « می تونی ماکت این مولکول رو بسازی. حتما خانم مالاراف خیلی خوشش میاد.»

به طرحی که تو کتاب بود زلم و پرسیدم: « بسازمش؟ چه طوری؟»

کشوی در را باز کرد و گفت: « نگاه کن. اینجا انواع گلوله و میله های نرم است.. می تونی با اینها مولکول درست کنی. خیلی خوشگل میشه.»

سیلست رفت گوش آزمایشگاه و یک کارتون مقواپی بزرگ آورد. می تونی این تو نگهش داری. ماکت رو این تو بذار وقتی توم شد. روش رو باز کن و خانم مالاراف رو غافلگیر کن.»

با دقت به طرح تو کتاب نگاه کردم و با ناله گفتم: « این که یک میلیون تکه س.»

« سیلست با اصرار گفت: »

ولی می تونی درستش کنی.»

مالی هم پشتیش را گرفت: « پل، باید سعی خودت رو بکنی.»

حق با آنها بود. نباید تسليم می شدم. باید خودم را از ته زنجیره غذایی می کشیدم بالا.

دست به کار شدم و گلوله های نرم فوم را به میله ها چسباندم. مثل مکعب های خانه سازی زمان بچگی ام بود. فرقش این بود که ساختمان مولکول، خیلی مفصل و پیچیده بود.

هر سه روی پروژه هایمان کار می کردیم. مطمئن اگر این کار را از روی وحشت نمی کردم، برایم لذت بخش بود.

ساعت ده و نیم مالی و سیلست برگشتند به اتاقشان، اما من از کار دست نکشیدم. می خواستم هر چه زودتر ماکت مولکول را تمام کنم. می خواستم زودتر بفهم آن پروژه کمکی بهم می کند، یا نه.

کمی به ساعت دوازده مانده بود که چشم هایم رفت و همه چیز جلو چشمم تار شد. دیگر نمی توانستم نوشه های روی نمودار را بخوانم. پروژه تقریبا تمام شده بود، اما من دیگر نمی توانستم ادامه بدهم. باید تعطیل می کردم. ماکت را برداشتم و بادقت تو کارتون گذاشتم.

در کارتون را بستم و آن را توى یکی از قفسه ها، دور از چشم گذاشتم. چراغ های آزمایشگاه را خاموش کردم و تو راه رو دراز و ساكت، به طرف خوابگاه به راه افتادم.

کفش هایم صدا می کرد و صدایش توى راه رو می پیچید. گمانم غیر از من، همه خوابیده بودند. یا تو اتاق هایشان داشتند خر خوانی می کردند.

سر پیچ راه را پیچیدم. و یکمرتبه هیکل سیاهی از یک درگاه بیرون آمد و پرید جلو من.

بی اختیار داد زدم: «مارو!»

چشم های ریز و تیله ای اش بهم زل زده بودند و لبخند شیطانی و زشتی توى صورت گردش بود.

یواش گفت: «پل، کیک شکلاتی خوشمزه بود؟»

## فصل ۱۷

با صدایی که از وحشت کلفت شده بود، سرش داد زدم: « دست از سرم بردار!»

از سر راهم هلش دادم و دویدم طرف اتاقم.

به در اتاقم که رسیدم، برگشتم و دیدم مارو با عصبانیت نگاهم می کند. صورتش سرخ شده بود و قیافه اش از عصبانیت تو هم رفته بود.

چهار دست و پا خودم را انداختم تو اتاق و در را محکم روی خودم بستم.

چرا مارو با من اینطوری رفتار می کند؟ من که کاریش نکردم. چرا این قدر اصرار دارد به مادرش کمک کند؟ برگشتم و دیدم برد لب تختشن نشسته. قیافه اش وحشتناک بود. موهاش روی پیشانی اش ریخته بود. دور چشم هایش طوق افتاده بود و سفیدی چشم هایش مثل خون قرمز بود. یک دست کارت را دو دستی گرفت جلو من و گفت: « پل، یک کارت بردار. هر کدوم که خواستی.»

من که هنوز نفسم جا نیامده بود، گفتم: « بیبن، من حال و حوصله شعبده بازی رو ندارم.» و نگاهی به ساعت دیواری انداختم. « ساعت از دوازده هم گذشته برد، من...»

برد از پرید و اد زد: « تو باید بهم کمک کنی! الان چند ساعته که دارم روی این حقه ها کار می کنم. قبلش هم داشتم با تمکرین ریاضی کلنگار می رفتم. می خام نمره اضافی بگیرم. بیاد این حقه ها رو تمرین کنم.»

ناله ای وحشت زده ای از گلویش بیرون آمد: « من... من... نمی خام خورده بشم.»

پشتم لرزید و گفت: « من هم نمی خام. مارو کار هر دوی ما رو خراب کرده. شانسمن رو از بین برد.»

- ولی می تونیم جبران کنیم، اگه حسابی کار کنیم، اون ته از بین نمی ریم!

کارت ها را گرفت جلو من. یکی برداشتم. دو ساعت به برد کمک کردم شعبده بازی اش را تمرین کند. از خستگی بیهوش بودم و چشم هایم از بی خوابی می سوت.

در تمام این مدت به جعبه بادکنک های جدیدی که روی میز تحریرم بود، نگاه می کردم. به خودم قول داده بودم که فردا شب تمرین کنم و حیوان های بادکنکی درست کنم. به خودم قول دادم روی ماکت مولکول هم کار کنم... شاید، شاید جان سالم به در بیرم.

خمیازه ای کشیدم، زنگ ساعت را تنظیم کردم و مقل سنگ خوابیدم.

صبح زود، قبل از اینکه ساعت زنگ بزند، بیدار شدم. با عجله پیرهن و شلوارم را پوشیدم و نشستم سر میزم. هنوز خواب آلود بودم. نامه ای برای پدر و مادرم نوشتیم. نوشتیم که معلمم هیولاست و بهشان التماس کردم بیایند و نجاتم دهند.... قبل از اینکه دیر بشود.

مالی و سیلست بهم گفته بودند که نامه هایشان پست نشده، ولی باید شانسم را امتحان می کردم.

جلو در دفتر مدرسه، شکافی توی دیوار بودکه رویش نوشته بود: پست.

آدرس خانه را با دقت روی پاکت نوشتیم و تمبر زدم. رفتم نزدیک در. کسی نگاهم نمی کرد. نامه را انداختم تو شکاف. در دفتر باز بود. هنوز خیلی زود بود و کسی تو دفتر نرفته بود. سرم را کردم تو اتاق... و فریاد خفه ای کشیدم. آن طرف شکاف پست، یک سطل زباله بزرگ قرار داشت. دخترها درست می گفتند. نامه ها از مدرسه بیرون نمی رفت. قلبم گرپ گرپ می زد. نگاهی به راهرو انداختم. کسی آن دور و بر نبود. با عجله گوشی تلفنی را که روی اولین میز بود، برداشتیم و شروع کردم به شماره گرفتن. اما قبل از اینکه شماره گیری تمام بشود، صدای روی نوار گفت: « لطفا گوشی را بگذارید دانش آموزان فقط روزهای تعطیل می توانند با خارج از مدرسه تماس بگیرند. »

حتی تلفن دفتر هم قطع بود!

هیچ راهی برای دسترسی به پدر و مادرم نداشتیم.

خودم را تا آزمایشگاه علوم کشاندم و روی پروژه ام کار کردم، تا وقت صحابه شد.

امیدوارم خانم مالارف از آن خوشش بیاید.

آن شب بعد از شام ماکت را تمام کرد. شبکه پیچیده ای از میله و گلوله های کوچک بود. چند بار با نمودار کتاب مقایسه اش کرد. باید مطمئن می شدم که هیچ مشکلی ندارد.

ماکت را با دقت گذاشت تو کارتون و درش را بستم. وقتی به اتاقم بر می گشتم، تو راهرو به مالی و سیلست بر خوردم و شستم را با علامت موققیت بالا گرفتم.

دلم می خواست بدانم خانم آمارف از پروژه ام خوشش می آید؟ این پروژه جانم را نجات می دهد؟

برای فهمیدنش فقط یک راه وجود داشت. روز بعد با احتیاط کارتون را بردم سر کلاس. خانم مارف داشت کاغذ های روی میزش را دسته بندی می کرد. پانزده دقیقه به شروع کلاس مانده بود.

وانمود کرد مراندیده. سرش را پایین گرفته بود و کاغذ های را به هم می زد و با خودش غرغیر می کرد. کارتون را روی میزی که کنارش بود، گذاشت و گفت: «خانم مارف؟»

بالاخره سرش را بلند کرد و غرید زود آمدی. آب دهانم را به زحمت قورت دادم و با لکت گفت: «می .. دونم.»

تا به حال تا این حد وحشت زده و عصبی شده بودم؟

با سر گنده اش به کارتون اشاره کرد و گفت: «چی تو جعبس؟»

- یک پروژه علمی. چند روزه که روش کار می کنم. یک ماکته. برای نمره اضافی درستش کردم. امید... امیدوارم اش خوشنون بیاد، من...

بهم توبید: «اینقدر حرف نزن. بازش کن ببینم.»

مکث کردم: «اگر حال و حوصله درستی ندارید، می تونم بعدا بیام. منظورم...»

سرم نعره کشید: «گفتم جعبه رو باز کن!» و صورت شل و گوشتالودش لرزید.

از جا پریدم و گفتم: «الان!»، و با دقت بند های دور کارتون را باز کردم. «خیلی روشن کار کردم. خیلی پیچیدس. یک مولکوله خیلی پیچیده.»

آن قدر وحشت کرده بودم که صدای خودم را هم نمی شنیدم. در تمام این مدت، خانم مالارف با انگشت چاق و خمیری اش روی میز ضرب می گرفت.

با احتیاط ماکت را از کارتون در آوردم و گذاشتم روی میز. «خانم مالارف ازش خوشنون میاد؟»

خانم مالارف به ماکت زل زد. چشم های آبدارش وق زد و دهنش باز ماند.

سرم نعره زد: «این... کارت... چیه؟ شو خی؟»

هان؟

برگشتم و به ماکت نگاه کردم. فریاد گوش خراشی از گلویم در آمد: «آوه، نه!»

یک نفر ماکت را عوض کرده بود.

این ماکت مولکول من نبود. اصلاً مولکول نبود.

آن میله ها و گلوله ها... دو کلمه را هجی می کردند: «تو رشت.»

## فصل ۱۸

خانم مالاراف نعره ای کشید و پروژه های مرا بین دست هایش خرد کرد. میله های خرد شدند و گلوله ها روی میزش بالا و پایین پریدند و افتادند روی زمین.

سعی کردم برایش توضیح بدهم: « من... نکردم... کار من...»

سرم فریاد کشید: « حتی... دستور زبانش غلطه!»

بهش التماس کردم: « خانم مالارف... خواهش می کنم!»

کارت مرا از ته نمودار کند و چسباند به زمین و با عصبانیت گفت: « تو حتی روی نمودار هم نیستی!»

- ولی... خواهش می کنم...

- پل، تو اینقدر آمدی پایین، که حتی روی نمودار هم نیستی! دهنم را باز کردم که اعتراض کنم، اما فقط یک نامه و حشت زده از گلویم بیرون آمد. همان جایستاده بودم و می لرزیدم. هیولا صورتش را آورد نزدیک صورت من و گفت: « از حالا به بعد اسم تو عوض میشه. اسمت دیگه پل نیست. اسم جدیدت اینه: گوشت ناهار!»

زانوهایم می لرزید. همه بدنم می لرزید. اما هر طور بود، از او دور شدم و از اتاق رفتم بیرون.

سرم گیج میرفت. تلو تلو خوردم و تو راهرو پیش می رفتم. تازه سر دانش آموز ها باز شده بود و از اتاق هایشان ریخته بودند بیرون. دلم نمی خواست هیچ کس را ببینم. دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم. باید فوری بر می گشتم به اتاقم و فکر می کردم. باید راه تازه ای پیدا می کردم. از وسط یک دسته دختر رد شدم و انتهای راهرو پیچیدم و مارو را دیدم.

یک لبخند شرورانه دیگری تحویل می داد. لبخندی که نشان می داد از همه چیز خبر دارد.

می خواست من بدانم که دوباره حمله کرده. دهنش را باز کرد که چیزی بگوید، اما من لابه لای بچه ها که به طرف کلاس ها می رفتند، بیچیدم و با سرعت از کنارش رد شدم.

پل، چی شدہ؟

برگشتم و دیدم مالی با قیافه ای نگران دنبالم می دود.

چی شد؟»

دلم نمی خواست با او حرف بزنم. آن لحظه نمی توانستم با آنها رو به رو بشوم. مالی سعی خودش را کرده بود که بهش کمک کند، اما همه اش وقت تلف کردن بود.

هیچ فایده ای نداشت.

بعد از جا پریدم و مثل دیوانه ها تو اتاق بالا و پایین می رفتم. نمی دانستم باید چه کار کنم.

و مشتم را محکم به دیوار کو بیدم.

و یک مرتبه فهمیدم چه کار پاید پکنم. فرار.

راه دیگری پر ای زنده ماندن وجود نداشت.

اسم من گوشت ناهار بود. خانم مادر با زبان خودش این را گفت.

فرار. تنها شانسیم همین است.

می دانستم که مالی و بقیه بچه ها این را هم امتحان کرده اند. یادم بود که مالی گفته بود فرار کردن غیر ممکن است. اما شاید شانس بیاورم. شاید بتوانم دزدکی از ساختمان بروم بیرون. از تپه سرازیر بشوم، یک نفر را پیدا کنم. یک نفر که به حرفم گوش بدهد. یک نفر که برگردد به مدرسه و بقیه بچه ها را نجات بدهد.

مشتم را مالش دادم. از ضربه محکمی که به دیوار زده بودم، زق زق می کرد، اما اصلاً متوجه نشده بودم.

حالاً می دانستم چه کار باید بکنم. فرار. باید امتحان می کردم.

به هر حال من که چیزی را از دست نمی دادم.

سر کلاس نرفتم. به دفتر پرستار تلفن کردم و گفتم میریضم.

صبر کردم همه بچه ها بروند به کلاسی هایشان. آن وقت راه افتادم که مدرسه را بگردم و راه فراری پیدا کنم.

برای اینکه خودم را از چشم معلم ها و یا هرکس دیگری که تو راهروها راه می رفت، مخفی کنم، تو درگاه ها کمین می کردم و جا به جا می شدم. آنقدر سر ته راهروها را زیر پا گذاشتم تا بالاخره چیزی را که دنبالش می گشتم، پیدا کردم.

پشت ساختمان، کنار آشپزخانه، یک در کوچک پیدا کردم. در که دانش آموزها ازش استفاده نمی کردند و مخصوص کارگر های آشپزخانه و حمل مواد غذایی به داخل ساختمان بود.

اگر بازش کنم، آژیر خطرش بلند می شود؟

باید امتحان می کردم. ریه ام را از هوا پر می کردم. دستگیره را چرخاندم، و کشیدم.

صدای آژیر بلند نشد.

عالی شد!

سرم را کردم بیرون. آسمان پر از ابر سیاه و هوا خنک و مرطوب بود. تازه متوجه شدم روزهاست که من هوای تازه نخورده ام.

با چشم تپه را برانداز کردم. نرده یا سیستم اخطاری آن پایین ندیدم. هیچ چیز که جلوی مرا بگیرد و نگذارد از تپه پایین بدم و فرار کنم، وجود نداشت.

شاید دوربین های ویدئویی، در و پشت ساختمان را کنترل می کردند، اما من چیزی ندیدم. فکر کردم، اگر خیالی تند بدم، شاید بتوانم فرار کنم.

وقتی رسیدم پایین تپه، همین طور می روم تا بلاخره به خانه یا شهری برسم... یا یک نفر را پیدا کنم!

صدای پا آمد.

سرم را کشیدم تو و در را بستم. برگشتم و دیدم دوتا خانم با اوینیفورم سفید، به طرف من می آیند.

یکی از خانم ها پرسید: «تو اینجا چه کار می کنی؟»

- آ... مانم دور ساختمون چرخیدم. دنبال ناهار خوری می گشتم.

خانم با دستش راه را نشان داد و گفت: «از اون طرف. ولی تو برای صبحانه دیر رسیدی و برای ناهار زود آمدی.»

«آوه. شرمنده!» این را گفتم و دویدم تو راهرو. وقتی می دویدم، نگاهشان را پست سرم احساس می کدم. اما برایم مهم نبود، چون به زودی فرار را پیدا کرده بودم و خیال داشتم ازش استفاده کنم.

صبح روز بعد، باران شدیدی می آمد و با صدا روی پنجره می پاشید. صدای رعد هم گوش را کر می کرد.

صبح روز بعد، باران شدیدی می آمد و با صدا روی پنجره می پاشید. صدای رعد هم گوش را کر می کرد. اصلا ناراحت نشدم. چون فکر کردم باران کارشان را سخت تر می کند و نمی توانند دنبالم بیاییند و راحت پیدا یام کنند. با برد رفتم سر صبحانه. سعی می کردم طبیعی رفتار کنم. سعی می کردم که نشان ندهم که قرار است به زودی اتفاقی بیفت. برای مالی و سیلست که آن طرف سالن ناهار خوری نشسته بودند، دست تکان دادم. با برد درباره حیوان های بادکنکی حرف زدم و وانمود کردم برای نمایش هنر و استعداد خیلی نگرانم. دلم می خواست نقشه ام را به برد بگویم. دل می خواست به مالی و سیلست هم بگویم. دلم می خواست از آنها بخواهم با من فرار کنند.

اما حاضر نبودم ریسک کنم، ممکن بود یک نفر حرف هایم را بشنود. اگر مارو این دور و بر کمین کرده باشد، کرده باشد؟ پیش خودم حساب کردم یک نفر خیلی راحت تر می تواند جیم بشود، تا دو نفر یا بیشتر.

به خودم گفتم، بعدا با کمک بر می گردم اینجا. همه شان را نجات می دهم.

وسط صحنه از جایم بلند شدم و ظاهرا رفتم طرف توالت ها که پشت سالن ناهار خوری بود. اما بیرون ناهار خوری، پیچیدم. و دزدکی رفتم طرف دری که پیدا کرده بودم.

صبر نکردم. این پا و آن پا نکردم.

در را با فشار کشیدم... و پریدم زیر شر باران.

## فصل ۱۹

«وای ی ی ی!» باران با فشار به سرم کویید. سرم را گرفتم پایین و دویدم. کفش هایم روی راهروی باریک و سیمانی لیز می خورد. آبی که تو چاله ها جمع شده بود، تا قوزکم می آمد. وقتی می دویدم، آب با ارتفاع زیاد، از زیر پایم این طرف و آن طرف می پرید.

حالا زیر پایم چمن بود. جلو رویم، تپه با شب زیاد پایین می رفت.

باران آنقدر شدید بود که مثل پرده، یکپارچه از آسمان می آمد پایین. نمی توانستم دامنه تپه، یا بیشه های پر درختی را که از پایین تپه شروع می شد و تا مسافت زیادی ادامه داشت، ببینم. به زحمت می توانستم تا فاصله یک متری جلو رویم را ببینم!

پاهایم لیز می خوردند و از زیرم در می رفتند. مجبور بودم سرعتم را کم کنم. لباس هایم خس آب شده و به تنم چسبیده بود. آب باران از پیشانی ام سرازیر بود.

آسمان برق زد و رعد با صدای بلند غرید.

سرم را گرفتم پایین و دویدم.

بگذار بیارد! بگذار بیارد! من دارم فرار می کنم.

دارم از این جای وحشتناک دور می شوم.

نمی توانستم خودم را کنترل کنم. سرم را بردم عقب. دهنم را باز کردم و از ته دل خنديدم.

دارم فرار می کنم! دارم فرار می کنم!

پایم توی یک گودی شیار گیر کرد و داد زدم: «آی...!»

دست هایم را بالا بردم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم، اما پاهایم از زیر در رفتند.

از پشت محکم خوردم زمین و بدنم تو زمین نرم و گلی فرو رفت.

باران به سر و رویم می کویید.

به زحمت روی زانوهايم بلند شدم. مچ پايم درد می کرد، اما می توانستم تکانش بدhem. چيزیم نشده بود. هنوز کف پاهایم را روی زمین نگذاشته بودم که ... شنیدم از پشت سر شنیدم یک نفر داد می زند.

صدای باران آنقدر زیاد بود که نمی شنیدم چه می گوید. بالاخره با زحمت روی پا ایستادم و یک قلنیه گل را که به گرمکنم چسبیده بود، پاک کردم.

و دوباره صدای فریاد شنیدم. این بار نزدیک تر بود.

- پل! پل! صبر کن!

گیر افتاده بودم.

## فصل ۲۰

از پشت پرده باران خاکستری، دیدم یک نفر به طرف من می آید و دیوانه وار دست هایش را تکان می دهد.

- پل... صبر کن! صبر کن!

آسمان برق زد و یک لحظه مثل روز روشن شد و من صورت وحشت زده مالی را دیدم که دست هایش را بالای سرش تکان می داد و می دوید.

یک احساس قوی می گفت که بدم و از او دور شوم، اما اینکه بتوانم از جاییم جم بخورم، مالی کنارم ایستاده بود و نفس نفس می زد. چتری های سیاهش خیس آب شده و به هم چسبیده بود. نفس زنان گفت: «پل... کجا...؟»

داد زدم: «می تونیم فرار کنیم! مالی، اون پایین نرده نداره! عیچی جلومون رو نمی گیره!»

این را گفتم و پایین تپه را نشان دادم، اما او بازویم را گرفت و مرا به طرف مدرسه کشید.

- نامرئی!

- هان؟

دست هایش را دور دهننش حلقه کرد و داد زد: «نرده اش نا مرئیه! نرده الکترونیکی! مثل نرده ای که برای سگ ها می کشند که از حیاط بیرون نرن.»

سرم را تکان دادم. منظورش را فهمیدم. «شوک الکتریکی می ده! من می دونم! یه بار سعی کردم...» بقیه حرف هایش تو غرش رعد و برق گم شد.

- ولی مالی، من باید یک کاری بکنم. نمی تونم اینجا بمونم. مالی با اصرار گفت: «تو باید برگردی!» و بازویم را محکم تر کشید.

سرش داد زدم: «ولم کن! می خوام...» مالی گفت: «تو نمی فهمی! باید برگردی! پدر و مادرت آمدند اینجا!»

## فصل ۲۱

قلبم یک لحظه ایستاد. دهنم از تعجب باز شد. «جدى؟»

سرش را تکان داد و دوباره مرا کشید.

پدر و مادرم؟ اینجا هستند؟ از کجا فهمیدند باید مرا نجات دهند؟ از کجا فهمیدند باید همه ما را نجات دهند؟

من و مالی دوش به دوش هم می دویدیم و از روی چاله ها و دریاچه هایی که از آب باران درست شده بود، می پریدیم و روی علف های بلند لیز می خوردیم.

مدرسه زشت و سیاه، جلو رویمان از زمین سبز شده بود. برق وسط برج هایش جرقه می زد و روشن می شد.

از در پشتی وارد ساختمان شدیم و پشت سرمان، یک رودخانه روی زمین ریختیم. نفس زنان پرسیدم: «کجا هستند؟»

- من جلو ساختمون، نزدیک کلاس ها دیدمشون. زود باش برو لباست رو عوض کن.

من که از سرما می لرزیدم گفتم: «وقت ندارم، من...»

مالی با اصرار گفت: «برو لباست رو عوض کن. اگه تو رو این ریختی بینند، حرفت رو باور نمی کنند.»

حق با او بود.

به طرف اتاقم دویدم و تو راه، سر خوردم، لیز خوردم و به همه جا آب پاشیدم. لباس های خیسم را انداختم روی زمین و یک شلوار سبز سربازی، بلوز یقه اسکی سیاه و یک جفت کفش کتانی خشک پوشیدم.

قلبم به شدت می زد و نمی توانستم برای دیدن پدر و مادرم صبر کنم. خیلی خوشحال بودم. خیال‌م راحت شده بود و احساس امنیت می کردم.

دویدم تو راهرو. صدای ضربان قلب و گرپ گرپ کفش هایم به یک اندازه بلند بود. کم مانده بود سینه ام از خوشحالی منفجر شود. بیرون کلاس چشم به آنها افتاد. نفس زنان فریاد زدم: « مادر! پدر! »

هر دو برگشتند.

- خیلی خوشحالم که آمدید. از کجا فهمیدید؟ که...؟

پدر گفت: ن آروم باش، پل! «

مادر بهم اخم کرد: « خانم ماراف به ما گفتند که تو اینجا مشکل داری. پل، تو ما رو خیلی نا امید کردی. »

فریاد زدم اون هیولاست، هیولا! «

خانم ماراف سرش را از لای در کلاس بیرون آورد و به پدر و مادرم گفت: « حالا منظورم رو فهمیدید؟ »

## فصل ۲۲

- ولی... آخه...

خانم مالاراف با لحن دلنشینی گفت: « بیایید تو دفتر معلم ها. می تونیم اونجا بشینیم و خصوصی با هم حرف بزنیم.» و لبخند تهوع آوری به من زد.

با التماس گفتم: « مادر... به حرفم گوش کن!»

وقتی خانم مالاراف ما را به طرف دفتر معلم ها می برد، کف پاهای برهنه اش شلپ شلپ روی زمین صدا می کرد.

مادر گفت: « پل، تو چرا خیس آبی؟ چرا موهات خیسه؟»

- خب... می خواستم...

خانم مالاراف حرفم را قطع کرد و گفت: « امروز صبح می خواست فرار کنه.»

پدر و مادرم هر دو یکه خوردن. خانم مالاراف در حالی که چراغ اتاق را روشن می کرد، گفت: « بله، واقعیت داره. من که به شما گفتم، این پسر مشکل داره.»

پدر و مادرم با عصبانیت بهم زل زدند.

خانم مالاراف با مهربانی گفت: « حالا با هم یک فنجون چای و یک چیز خوشمزه می خوریم.» و خم شد طرف من، لب هایش را لیسید و گفت: « یک قاچالی لی... بهترین وسیله برای شروع یک روز.»

پدر و مادر دور میز چوبی نشستند و مرا هم مجبور کردند کنارشان بنشینم. مادر به خانم مالاراف گفت: « پل معمولا با مدرسه جدید مشکل داره و دیر جا میفته.»

خانم مالاراف ضمن پر کردن فنجان چای، گفت: « من احساس کردم باید به شما تلفن کنم.»

از پریدم و داد زدم: «هان؟ شما به پدر و مادرم تلفن کردید؟»

خانم مالارف یک فنجان چای به دست هر کدام از آنها داد و گفت: «فکر کردم شاید بخوايد پل رو از این مدرسه ببرید. ظاهرا اون از اینجا راضی نیست.»

مشت هایم را بالا بردم و داد زدم: «آره! آره! منو ببرید خونه! ببرید خونه!»

پدر اخمش را تو هم کرد و گفت: «البته که نمی خوایم پل رو ببریم. ما می خوایم پل ادامه بدیم. باید یاد بگیره خودش رو با مدرسه تطبیق بدیم.»

مادر گفت: «امیدوارم شما یک فرصت دیگه به پل بدید. خواهش می کنم اونو نفرستید خونه.»

خانم معلم سرش را تکان داد و گفت: «نگران نباشید. بعد از این گفت و گوی امروز، مطمئنم همه مشکلات پل حل میشند.»

تنم لرزید و از جا پریدم: «شما باید منو از اینجا ببرید!»

پدر با تشر گفت: «پل، بگیر بشین... فوری!»

خانم مالارف را نشان داد و گفت: «ولی اون هیولاست! راست می گم!»

مادر سرم داد زد: «بس کن پل! چرا مثل نی نی کوچولو ها رفتار می کنی؟»

التماس کردم: «باید حرفم رو باور کنید! اون هیولاست. کف پاهاش رو نگاه کنید! نگاه کنید!»

پدر سرش را تکان داد. مادر از خجالت سرخ شد. پدر به خانم مالارف گفت: «من برای رفتار پل معذرت می خوام. نمی دونم چی بگم.»

خانم مالارف دست خمیری اش را بلند کرد و گفت: «خواهش می کنم. من ناراحت نشدم. می دونم بچه ها کف پاهای منو مسخره می کنند، چون خیلی ورم دارند.»

این را گفت و یک قدم عقب رفت. به کف پاهایش نگاه کرد و سرش را با غصه تکان داد.

هیولا گفت: «این مربوط به غده هاست. دکتر ها می گن تا حالا به همچین موردی برخوردن. به خاطرش دوا می خورم.»

خانم مALARف خم شد و یک گلوله کرک را که به یکی از چنگال های سیاه و خمیده اش چسبیده بود، برداشت و با غصه ادامه داد: «پاهای من تو کفش جا نمی گیره. برای همین خیلی خجالت می کشم.»

مادر گفت: ن شما نباید خجالت بکشید. پل باید به خاطر این بی ادبی خجالت بکشه.»

شروع کردم که بگویم: «شما نمی فهمید...»

اما پدرم بهم اشاره کرد که بنشینم و دهنم را بیندم.

خانم مALARف چایش را با صدا هورت کشید. زبان چاقش را دور فنجان گرداند و گفت: «من برای پل نگرانم. فرار کردنم خیلی خطرناکه.»

پدر گفت: «پل دیگه این کار رو نمی کنه. من به شما قول می دم.»

«آخه... ولی...» می خواستم حقیقت را بهشان بگویم، اما پدر و مادرم نمی گذاشتند و ساکتم می کردند.

خانم مALARف ادامه داد: «اون بیشه ها خطرناکند. اگه دوباره بخواهد فرار کنه، امکان داره گم بشه. ممکنه برای همیشه گم بشه.»

آ\_آ!

یک مرتبه همه چیز برایم روشن شد. فهمیدم خانم مALARف برای چه به پدر و مادرم تلفن کرده. می خواست جاده را برای ناپدید شدن من صاف کند.

برنامه اش این بود که مرا بخورد و بعد هم به پدر و مادرم بگوید که من دوباره از مدرسه فرار کرده ام و تو بیشه ناپدید شدم.

فکر کردم، بعد از خوردن من با چشم های پر از اشک، به پدر و مادرم خواهد گفت، من که به شما گفته بودم این اتفاق می افته. به پل هشدار داده بودم که نباید فرار کنه.

پدر و مادرم یک کم دیگر بات خانم ماراف گپ زدند. خانم ماراف بقیه چایش را هورت کشید از سر میز بلند شد و با همان لبخند شیرین قلابی گفت: «از دیدن شما خیلی خوشوقت شدم. حالا باید برم سر کلاس.»

پدر گفت: «متشکرم که با ما حرف زدید.»

مادر چشم هایش را توی چشم هایم انداخت و گفت: «ما مطمئنم که پل از این به بعد بهتر درس می خونه.» خانم ماراف پوزخند زشتی زد و گفت: «پل، امیدوارم امروز پیامی رو که باید بگیری، گرفته باشی. یک چیزی رو می دونی؟» به طرفم خم شد و گفت: «خیائل دارم فردا تو رو تو نمایش هنر و استعداد اول از همه صدا کنم.»

مادر با خوشحالی گفت: «نمایش هنر برگزار می کنید؟ چه عالی! دلم می خواست می تونستیم برای نمایش اینجا باشیم. چه مدرسه فوق العاده ای!»

خانم ماراف دوباره خداحافظی کرد و از اتاق رفت بیرون. همین که پایش را از اتاق بیرون گذاشت، از جا پریدم و جیغ کشیدم: «چرا حرف اونو باور می کنید و حرف منو باور نمی کنید؟»

مادر گفت: «به نظرم آدم خوب و مهربونی میاد.»

پدر با تحکم پرسید: «پل، مشکل تو چیه؟»

جبغ کشیدم: «اون هیولاست! هیولا!»

پدر سرش را خاراند و اعتراف کرد که: «خب ظاهرش یک کم عجیبه.» بعد اخم کرد و گفت: «ولی ما تو رو طوری بار آوردیم که از روی قیافه مردم در موردشون قضاوت نکنی... یادته؟»

مادر هم دنبالش را گرفت: «خوشگلی فقط ظاهريه.»

و هر دو راه افتادند طرف در.

آستین پدر را چسبیدم و جیغ کشیدم: « ولی اون خیال داره منو بخوره! می فهمید؟ خیال داره منو زنده زنده بخوره!»

هر دو خنديدند و پدر گفت: « بهش بگو کچ آب پز زياد بريزه.»

مادر هم شوخی کرد: « بگو جناغ سينه ات رو هم برای من نگه داره؛ می خواه شرط بندی کنم.»

با من شوخی می کنند؟

به در ساختمان رسيديم. پدر و مادر مرا بغل کردند و بهم گفتند که دیگر باید دست بردارم و از اين داستان هاي احمقانه سر هم نکنم. بهم گفتند شاگرد خوبی باشم. و دوباره بغلم کردند.

و از مدرسه رفتند.

آنها آخرین شанс من بودند و. حالا رفته بودند.

همان جا ايستادم و آنقدر به در زل زدم که چشم هاييم تار شد.

چه کار کنم؟ حالا که آخرین شансم را از دست دادم، چه کار کنم؟

راهى هست که خودم را نجات بدهم؟

ضربه ي محكمي به شانه ام خورد و مرا از جا پراند. برگشتم. « مارو!»

چشم هاي ريزش برق می زد. يك بسته زرد و قرمز را جلوی من گرفت و گفت: « بيسکوييت می خوري؟»

## فصل ۲۳

یک فرصت دیگر برایم باقی مانده بود.

می دانستم که تو بد وضعی هستم. خانم مالاراف پدر و مادرم را برای ناپدید شدن من آماده کرده بودند و مرا جلو همه «گوشت ناهار» صدا می کرد.

اما همیشه یک شتنس آخری وجود دارد... مگر نه؟

تمام شب را بیدار ماندم و برای نمایش هنر تمرین کردم. اولش مالی و سیلست را وادار کردم تماشا کنند. بعد برگشتم به اتاقم و برد را مجبور کردم چند ساعت بنشینند و برنامه مرا تماشا کند. هر سه آنها قبول داشتند که حیوان های بادکنکی ام خیلی توپند. می گفتند تا حالا ندیده اند کسی با بادکنک جوجه تیغی درست کند. فیلی که با هشت تا بادکنک درست می کردم، شاهکار بود!

برای هر حیوانی هم جوک های با مزه ای ساخته بودم. شب بیدار ماندم و تمرین کردم و تمرین کردم. آنقدر عصبی و وحشت زده بودم که اصلا خوابم نمی آمد، اما هر چه بیشتر تمرین می کردم، حالم بهتر می شد. به این نتیجه رسیدم که نمایش بادکنک می تواند جانم را نجات بدهد. اگر خرابکاری نکنم، اگر روی صحنه خوب کار کنم، ممکنه خودم رو روی زنجیره غذایی بالاتر بکشم.

نمایش هنر درست بعد از صبحانه شروع می شد. تو ناهار خوری نشسته بودم و به نیمرو و سوسیس تو بشقابیم نگاه می کردم.

شکم مثل سنگ، سفت شده بود. احساس می کردم همه عضله‌ی بدنم گره خوردند. می دانستم برای اجرای برنامه به انرژی نیاز دارم، اما نمی توانستم چیزی بخورم. «پل؟» صدای زنانهای وادارم کرد سرم را از روی بشقاب بلند کنم. منشی دفتر کنارم ایستاده بود. «تو دفتر یک یادداشت برات گذاشتند.»

دنبالش راه افتادم و از ناهار خوری بیرون رفتم. همه چشم‌ها به من زل‌زده بودند. خانم مرا تا دفتر برد و به پیشخوان اشاره کرد. «اونجاست.» و خودش با عجله رفت تا به تلفن جواب بدهد.

یادداشت را از روی پیشخوان برداشتیم و بازش کردم. اول امضا پایین یادداشت را خواندم. از طرف خانم ماراف بود. با خط ظریف و خوشگلی نوشته بود:

وقت نمایشه! امروز صبح تو اولین نفری. من وسط صحنه سالن نمایش هستم، لطفاً بیا اینجا.

وقتی این یادداشت به دستت رسید بیا تا همه چیز رو آماده کنیم.

## خانم ماراف

آب دهنم را به زحمت قورت دادم. دهنم مثل چوب خشک شد. خم شدم و تا می توانستم، از آب سردکن بیرون دفتر خوردم. دویدم به طرف اتاق که جعبه بادکنک را بردارم.

به خودم گفتم، این همون شانس آخره. آخرین فرصتی که می تونم خودم رو نجات بدم.

از جلو ناهار خوری رد شدم. بچه‌ها هنوز مشغول خوردن بودند، اما من هنوز هم اشتها نداشتیم. با عجله رفتم به طرف سالن نمایش.

در را باز کردم و وارد سالن شدم. سالن تاریک بود و فقط نور گرد و زرد یک نورافکن، وسط صحنه را روشن می کرد.

به خودم گفتم، مطمئنم خانم ماراف می خواهد اون بالا منتظرش بشم. چشم انداختم و صندلی‌ها و صحنه را گشتم. پس کجاست؟

وقتی از پله‌های صحنه بالا می رفتم، پاهایم می لرزید. جعبه بادکنک را، که برایم مثل اکسیژن عزیز بود، محکم چسبیده بودم.

به قسمت تاریک پشت صحنه نگاه کردم و صدا زدم: «خانم مادر؟ من آدم!» صدایم بین صندلی های خالی سالن پیچید. «باید چراغ های سالن رو روشن کنیم؟»

جوابی نیامد. کسی آنجا نبود.

رفتم جلو و تو دایره نور ایستادم. صبر کردم تا چشمم به روشنی عادت کند.

صدا زدم: «آهای؟ کسی اینجا نیست؟»

جعبه بادکنک را گرفتم بالا و اولین جمله نمایشم را تکرار کردم که بینم چه جوری از آب در می آید: «سلام به همگی. من بادکنک باز خل و چل و مهربون این محل هستم!»

تو خیال دیدم که همه روی صندلی های رو به رویم نشسته اند و با صدای بلند می خندهند. خانم مادر را دیدم که نیشش باز است و با خودش فکر می کند، خودمانیم، این پل هم خیلی کارش بد نیست. شاید دست از سرش بردارم و اینقدر بهش سخت نگیرم.

زیر آن نور داغ ایستاده بودم و عرق از پیشانی ام می چکید. تنم داغ می شد و بعد یخ می کرد. دست هایم، هم از عرق نمناک بود و هم مثل یخ، سرد.

ته سالن، دری باز شد و نور، راهرو بین صندلی ها را روشن کرد. دختری سرش را آورد تو.

مالی! دستش را به در گرفته بود و صحنه را نگاه می کرد.

صدا زد: «پل؟ اون بالا چه کار می کنی؟»

برای اینکه صدایم به او برسد، داد زدم: «منتظر خانم مادر هستم. قراره من اول من برنامه اجرا کنم.»

دهنش از تعجب باز شد: ن مگه نشنیدی؟ سر صحانه اعلام کردند.»

- چی رو اعلام کردند؟

- که نمایش هنر اجرا نمی شه!

## فصل ۲۴

مالی غمیش زد. در بسته شد و جلوی نوری را که از پیرون می آمد، گرفت.

تا مدتی بی حرکت ایستادم و به تاریکی زل زدم. آه بلندی کشیدم و می خواستم را بیفتم...

یکمرتبه دستی پشت گردنم را محکم گرفت.

بی صدا فریاد کشیدم.

دست، گردنم را محکم تر گرفت.

با یک حرکت جست زدم و رویم را برگرداندم... و خانم مالارف را دیدم. سرش را آورد نزدیک سر من. دهنش را باز باز کرد و بهم نیشخند زد.

تو گوشم غرید: «صبح به خیر صباحانه من!»

«ن...نه!» لولیدم. پیچ و تاب خوردم.

اما او خیلی قوی بود، نتوانستم خودم را خلاص کنم. یکمرتبه احساس کردم داریم فرو می رویم. جیغ کشیدم. نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده. یعنی ساختمان مدرسه داشت تو زمین فرو می رفت؟

نه. تازه فهمیدم من و خانم مالارف روی دریچه مخفی کف صحنه ایستاده ایم و حالا که دریچه باز شده، به سرعت پایین می رویم.

جیغ زدم: «کجا می رویم؟ داری چه کار می کنی؟»

به جای جواب، لب هایش را با ولع لیسید.

بازو هایم را بالا آوردم و سعی کردم هلش بدھم.

دستش را دور گردنم پیچید و محکم نگهم داشت.

دريچه سرازير شد و رفت پاين صحنه. حالا فقط تاريکي را مى ديدم. زانوهایم لرزید و کم مانده بود بيفتم زمين، اما هيولا مرا سريپا نگه داشت.

با صدای خفه اي گفتم: « تو... تو که واقعا خيال نداری اين کارو بكنی! »

با صدای بلند غرید: « البته که مى کنم. »

- ولی... پشيمون مى شى.

- نه، نمى شم. من هيولام، يادت رفته؟

- ولی اين کار درست نىست! خودت که مى دونى درست نىست!

- من درست و غلط سرم نميشه. فقم مى دونم که گرسنمه.

- ولی... گير مى افتى! مى فهمند و دستگيرت مى کنند! تو رو مى کشند!

نفس داغ و ترشیده اش را توى صورتم فوت کرد. « برای همین خيلي احتياط مى کنم. برای همین فقط سالي يك بار بچه رو مى خورم! »

دريچه بامبى صدا کرد و ثابت ماند. دور و برم چيزى جز تاريکى نبود.

خانم مalarf مرا با خشونت کشيد و از دريچه دور کرد. وقتی کنار ميرفتم، صدای وزوزش را شنيدم؛ دريچه داشت بر مى گشت بالا.

اين پاين تو تله افتادم. اصلا اينجا كجاست؟

خانم مalarf يواش خرخر مى کرد و مرا تو دالان و تاريک و دراز با خودش مى کشيد. وقتی به ته دالان رسيديم، به دالان تاريک ديگرى پيچيديم.

آخر دالان، زير زمين بزرگى بود که سقف کوتاهی داشت. لوله هاي خاک گرفته، سقف ها ديوار هايش را پوشانده بود. صدای چكه کردن آب مى آمد؛ و صدای دستگاه هايي که کار مى کرد. کمی جلوتر، از جايی

صدای گرگر بلندی می آمد. هیولا دستش را دراز کرد و لامپی را روشن کرد. نور کم رنگ و خاکستری رنگی زیر زمین خاکی را روشن کرد.

– ما کجاییم؟ این پایین چه کار داریم؟

مرا کشید طرف دیوار. خم شد و دستگیره در فلزی بزرگی را گرفت و در را باز کرد.

صدای گرگر بلند تر شد. شعله های آتش پشت در زبانه می کشید و جرق و جرق صدا می کرد.

فریاد زدم: «کوره!»

خانم مادر صورتش را آورد جلو و گفت: «من حیون نیستم! گوشت خام نمی خورم! اول می پزمش!»

آن وقت دهنش را درسته باز کرد. لته هایش کم کم باد کرد. چهار ردیف دندان کج و کوله از آنها بیرون آمد.

قطره های سفید و غلیظ آب دهن، به دندان هایش چسبیده بود.

شروع کرد به خرناسه کشیدن. سینه اش بالا و پایین می رفت. زبان چاقش دور دندان های می چرخید.

دو دستی مرا از روی میز بلند کرد.

التماس کردم: «نه، خواهش می کنم...!»

به شعله های کوره نگاه کردم. «صبر کن...! خواهش می کنم!»

آرواره هایش را با اشتها باز و بسته می کرد.

آن وقت مرا بالا آورد و پرت کرد توى آتش.

۲۰ فصل

دست ها و پاهایم را جلو آوردم و در کوره را گرفتم.

و با یک چرخش تند، خودم را از شعله ها دور کردم. جلو در کوره افتادم زمین.

هیولا سرش را برد عقب و با عصبانیت نعره کشید. شیرجه زد که مرا بگیرد، اما خودم را کنار کشیدم.

بیل فلزی سنگینی را که مخصوص به هم زدن آتش در کوره بود، برداشت، بالای سرم بردم... و تا آنجا که زور داشتم، محکم پرتش کردم به طرف هیولا.

پیل به شکمش خورد.

هیو لا که غافلگیر شده بود، فر پاد پلندی کشید و دولا ماند.

یعنی بلایی به سرش آوردم؟

منتظر نشدم که بفهمم.

مثیل باد از جا پریدم: دست هایم را دراز کردم و تو دالان دویدم.

با سرعت می دویدم. پشت سرم را نگاه نمی کردم و به هیچ صدایی گوش نمی دادم. جز تاریکی تونل چیزی نمی دیدم. به دالان بعدی پیچیدم و تا آخرش دویدم. جلوتر، صدای وزوزی شنیدم. یک جفت کفش دیدم. و شلوار چین.

دریچه! یک نفر رو دریچه بود! یک نفر دریچه را آورد و بود تو زیر زمین!

به زحمت خودم را نگه داشتم و نفس زنان گفتم: «مالی...؟ تو اینجا...؟ از کجا؟...» نفسم آنقدر تنگ بود که نمی توانستم حرف بزنم.

– متناسفم، پل. بجنب، بپر بالا.

بواش گفت: « متناسفی؟ منظورت چیه؟ »

با گریه گفت: « من این بلا رو سرت آوردم! آخه خیلی ترسیده بودم. می دونستم خانم مالوف خیال داره منو بخوره. اون از من متنفر بود چون می خواستم فرار کنم. می دونستم که طعمه اون می شم. خیلی ترسیده بودم. اون وقت تو از راه رسیدی. »

– ولی... نمی فهمم!

مالی که همه بدنش می لرزید، ادامه داد: « می دونستم کار درستی نیست، ولی همه اون کارهای وحشتناک رو من کرم. ویلون برد رو خراب کرم. خیلی وحشت کرده بودم. دلم نمی خواست خورده بشم. »

– اما دیروز تو بارون اومندی دنبالم. چرا...؟

مالی دوباره زد زیر گریه و گفت: « برای اینکه نمی تونستم بگذارم تو فرار کنی. اگه تو فرار می کردی، اون منو می خورد! برای همین مجبورت کردم برگردی. خیلی خودخواهی و بی رحمی کردم، اما نمی تونستم جلو خودم رو بگیرم. خیلی می ترسیدم! »

با دهن باز نگاهش کرد. پس تمام این مدت مالی این کارها را می کرد، نه مارو.

مالی گریه کنان گفت: « اما نتونستم تحمل کنم. برای همین آدمد نجات بدم. »

دریچه آسانسور وزوزی کرد، سر جایش قرار گرفت. و شروع کرد به بالا رفتن.

مالی دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: « بجنب، پل، بپر بالا. »

« خیلی خب! » آسانسور تا کمر من بالا رفته بود.

جست زدم که بیرم روی آسانسور.

اما چیزی از پشت مرا نگه داشت.

خانم مالرف غرید: « داری کجا می ری، صبحانه؟ » بازوی چاقش را دور ساق پایم پیچیده بود. هر دو دستم را به طرف مالی دراز کردم و به التماس گفتم: « صبر کن! صبر کن! »

اما آسانسور مالی را با خودش برد بالا.

هیولا غرید که: « خیلی بد شد. » و بعد لبخند ظالمانه ای زد و گفت: « خداحافظ آسانسور. خداحافظ پل! »

جیغ زدم: « نه...! »

بدنم را پیچ دادم و خودم را از دستش کشیدم بیرون.

به خودم گفتم، من می تونم تند تر از اون بدورم. اون گنده است و نمی تونه تند بدوه. می تونم از دستش فرار کنم.

اما به کجا فرار کنم؟

از جایش بلند شد و خودش را آماده کرد دوباره بهم حمله کند.

هلش دادم و از پریدم.

تو تاریکی دالان می دویدم. یعنی اینجا دری هست؟

پله ای؟ یک جای خوبی برای قایم شدن؟

به دالان دیگری پیچیدم. و به یک دالان دیگر. از جلو یک انبار شلوغ و درهم گذشتم. وارد دالان دیگری شدم.

« ن\_\_\_\_\_ه! » محکم خوردم به مارو.

## فصل ۲۹

- خواهشمنی کنم... خواهش می کنم بهش نگو من کجام. بگذار فرار کنم!

چشم های ریزش از تعجب گشاد شد. یک قدم رفت عقب و زیر لبی گفت: « تو دوست منی.»

من که می خواستم از کنارش بدورم و فرار کنم، رویم را برگرداندم و گفتم: « چی گفتی؟»

دوباره گفت: « تو دوست منی. اون روز تو سالن ناهار خوری با من سر یک میز نشستی. فقط تو این کارو کردی. تنها کسی که با من حرف زده، تو بودی. تنها کسی که با من قشنگ رفتار کرده.»

آب دهنم را به زحمت قورت دادم: « منظورت اینه...»

- برای همین برات کیک می آوردم. برای اینکه دوست منی.

- پس تو به مادرت کمک نمی کنی؟

سرش را تکان داد: « به تو کمک می کنم!»

از پشت سر صدای گروپ گروپ پاهای خانم مادر را که بهمان نزدیک می شد، شنیدم.

- بهم کمک می کنی؟ چه جوری؟ می تونی منو از اینجا ببری بیرون؟

دوباره سرش را تکان داد: « اینجا راه خروج نداره.»

- پس چه جوری می تونی بهم کمک کنی؟

- اونو بخندون.

- دوباره بگو؟

– بخندونش، پل! اون تقریبا هیچ وقت نمی خنده، ولی وقتی حسابی بخنده، به خواب زمستونی می ره و شش ماه می خوابه. جلو پیرهن گشادش رو گرفتم و کشیدم. دیوانه وار تکانش دادم و داد و فریاد زدم: «چه جوری؟»

جوابم را نداد. چشم هایم وق زد و خودش را از دستم بیرون کشید و دوید تو تاریکی.

برگشتم و فهمیدم مارو برای چی فرار کرد.

خانم مالارف نفس زنان جلو رویم ایستاده بود. هیکل گنده اش عرض دلان را گرفته بود. دست هایش را به پهلو هایش دراز کرده بود، سرش را پایین آورده و آماده بود دوباره بهم حمله کند.

«دیگه جایی نیست که فرار کنی، صباحانه!» این را گفت و لبهاش را لیسید. دهنش را باز کرد و چهار ردیف دندانش را نشانم داد.

با وحشت بهش زل زدم. از خودم پرسیدم، چه طوری می تونم این هیولا رو بخندونم؟ چی بگم؟ چی کار کنم؟  
مغزم به شدت کار می کرد و احساس کردم الان است که سرم منفجر شود.

برايش جوک بگويم؟

نه. هیچ وقت به جوک های من نمی خندد. به علاوه، آنقدر ترسیده بودم، که جوک هایم یادم رفته بود.

کاش بادکنک هایم اینجا بود. حتما از دیدن جوجه تیغی بادکنکی ام خنده اش می گرفت.

چه کار دیگری می توانم بکنم؟ بیرم بالا؟ بیرم پایین؟ آواز بخوانم؟

نه. فایده نداشت. قبل از اینکه آواز تمام بشود، درسته قورتم داده.

چی او را می خنداند؟ چی؟ هیولا غرش ملائمی کرد، سرش را پایین آورد و آماده حمله شد.

یکمرتبه فکری به سرم زد.

## فصل ۲۷

هیولا تلو تلو خورد و آمد جلو. کف پاهای لختش روی زمین سیمانی فش فش صدا می کرد.

خودم را روی زانو هایم انداختم زمین.

فریاد زد: «چه کار می کنی؟»

خم شدم. دستم را دراز کردم.

این کار ازم بر می آد؟ می تونم به اون کف پاهای چاق و خیس دست بزنم؟

او که کفرش در آمده بود، یکی از پاهایش را روی زمین کویید. شلپ شلپ.

انگشت هایم را بالای کف پایش نگه داشتم.

دلم آشوب شد. نزدیک بود بالا بیاورم! فکر کردم، نمی توانم بهش دست بزنم. تهوع آورها

سرم عربده کشید: «بلند شو!»

دستم را گذاشتم روی پا. چاره ای نداشم. باید این کار را می کردم.

انگشت هایم را نرم و یواش روی آن پای ورم کرده حرکت دادم.

و شروع کردم به قلقلک دادن.

آن طور که روی زمین خم شده بودم، نمی توانستم صورت هیولا را ببینم. اما نفس بلندی را که کشید، شنیدم.

باز هم قلقلکش دادم. انگشتم را روی پوست نرم و شلش بالا و پایین بردم.

عق! تهوع آوره!

باورم نمی شد که به آن پای نفرت انگیز دست می زنم. خانم مالارف خنده اش گرفت.

بیشتر قلقلکش دادم.

صدای خنده اش توی دلان پیچید. خنده‌ی خشک و گوش خراشی که بیشتر شبیه صدای واق واق سگ بود، تا خنده. باز هم انگشت هایم را روی پایش حرکت دادم.

خنید و خنید. سکسکه کرد و باز هم خنید.

آن وقت گربی افتاد زمین. نشست، سرش را برد عقب و غش غش خنید.

آنقدر خنید تا... سرش شل شد و گردنش رفت عقب. همه بدنش سر خورد و روی زمین دراز شد.

فوری روی پا ایستادم. دلم به هم خورده بود. انگشت هایم مور مور می خارید و مور مور می شد.

سینه و شکمش بالا و پایین می رفت. مثل نعش روی زمین پهن شده بود نفس های سنگین و مرتبی می کشید. چشم هایش بسته بود، لای دهنش کمی باز.

مارو از تاریکی بیرون می آمد و آهسته گفت: «خوابید.»

به مارو زل زدم. هنوز دلم آشوب بود و نمی توانستم حرف بزنم. هنوز هنوز خیسی پایش را روی انگشت هایم حس می کردم. مارو گفت: «حالا تا چند ماه همین طوری می خوابه. شاید یک سال.»

رویم را از هیولا برگرداندم و به مارو گفتم: «تو زندگی منو نجات دادی.»

مارو لبخند زد. یک دسته از موهای صافش را کشید و گفت: «آره، گمانم.»

بازوهايم را دور از شانه اش حلقه کردم و با خوشحالی فریاد زدم: «تو زندگی منو نجات دادی! باورم نمیشه! تو زندگی منو نجات دادی!»

با هم به طرف دریچه آسانسور راه افتادیم. مارو برگشت و رو به من گفت: «پل، فقط یک مشکلی وجود دارد.»

- چه مشکلی؟

چشم های سیاه و ریزش برق زد: « می دونی، اون همه هیجان منو واقعاً گرسنه کرده!»

جیغ بی صدایی کشیدم و از او دور شدم. فریاد زدم: « داری منو دست می نذی.»

– داری منو دست می اندازی... درسته؟

– درسته؟

## پسایان

ارائه شده از:

V AMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM

۱۳۹۲ هجر